چاپ سوم

اریک امانوئل اشمیت

مترجم: شراره شاکری

کُنسرتویی به یادِ یک فرشته

افراز

کنسرتویی
به‌یاد
یک فرشته

افراز
۱۳۹۲

کنسرتویی به‌یاد یک فرشته

اریک‌امانوئل اشمیت

مترجم:
شراره شاکری

افراز
۱۳۹۲

سرشناسه اشمیت، اریک-امانوئل، ۱۹۶۰ - م. Schmitt, Eric-Emmanuel
عنوان و نام پدیدآور کنسرتویی به‌یاد یک فرشته/ اریک‌امانوئل اشمیت؛ مترجم شراره شاکری.
مشخصات نشر تهران: افراز، ۱۳۹۲: چاپ سوم.
مشخصات ظاهری ۲۱۶ص.
شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۳۹۶-٤
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت عنوان اصلی: .Concerto a la memoire dun ange,2010
موضوع داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.
شناسه افزوده شاکری، شراره، ۱۳۵۸ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره ۱۳۸۹ ۹ک۸ش/PQ۲۶۶۱
رده‌بندی دیویی ۸٤۳/۹۱٤
شماره کتابشناسی ملی ۲۰۹۷۱۷۰

انتشارات افراز

دفتر مرکزی و فروش: فلسطین جنوبی، خیابان وحید نظری، بن‌بست افشار، پلاک ۱، واحد ۵.

تلفن: ۶۶۴۰۱۵۸۵

مرکز پخش: ۶۶۹۷۷۱۶۶

وب‌سایت و فروشگاه اینترنتی: www.afrazbook.com

E-mail: info@afrazbook.com

کنسرتویی به‌یاد یک فرشته

اریک امانوئل اشمیت

مترجم: شراره شاکری

ویراست دوم

نوبت چاپ: سوم/ ۱۳۹۲

طراحی جلد: یاسین محمدی/ آتلیه افراز

آرایش صفحات: مونا زیدی

لیتوگرافی/ چاپ/ صحافی: ترنج/ تصویر/ یکتافر

شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه

قیمت: ۹۸۰۰ تومان

تمام حقوق این اثر برای انتشارات افراز محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، ازجمله، چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیک، فیلم، نمایش و صدا نیست.

این اثر تحت پوشش قانون حمایت از حقوق مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

فهرست

مسموم‌کننده ۷
بازگشت ۵۱
کنسرتویی به یاد یک فرشته ۷۳
عشق در الیزه ۱۳۵
یادداشت‌های اشمیت ۱۹۱

مسموم‌کننده

- مواظب باشید، مسموم‌کننده داره می‌آد!

ناگهان گروهی از بچه‌ها مانند دستی که مشت می‌شود، جمع شدند و به‌سمت ته رخت‌شورخانه دویدند و زیر نیمکتی سنگی، در گوشه‌ای خنک و تاریک پناه گرفتند تا بتوانند همه‌چیز را ببینند، بی‌آن‌که دیده شوند؛ این‌جا بیشتر برایشان هیجان‌انگیز بود و از ترس، نفس‌هایشان را در سینه حبس کرده بودند.

هنگام ظهر بود که ماری مورستیه[1] از کوچه می‌گذشت. او زنی بود هفتادساله، بلندقامت، آرام، با ظاهری مرتب و پوستی چروک‌خورده که بیشتر اوقات عصبانی به‌نظر می‌رسید. به‌آرامی با کت و دامن سیاه تنگش جلو می‌رفت، شاید به‌خاطر گرما بود، یا این‌که مفصل‌های ملتهبش حرکتش را کند کرده بودند. حرکاتش موقعی که راه می‌رفت، ناشیانه بود.

---

1. Marie Maurestier

بچه‌ها پچ‌پچ کردند:

ـ تو فکر می‌کنی متوجه ما شده؟

ـ واسه این‌که بترسونیم‌اش بریم جیغ بزنیم.

ـ احمق نباش، اون از هیچ‌کس و هیچ‌چی نمی‌ترسه. تو بیشتر باید بترسی.

ـ من نمی‌ترسم.

ـ اگه کاری بکنی که دوست نداشته باشه، مثل بقیه سربه‌نیست‌ات می‌کنه!

ـ من بهت می‌گم نمی‌ترسم...

ـ با این‌حال دستاش قوی‌تر و پرزورتر از دستای تونه.

ـ به! حتی از اینم نمی‌ترسم...

بچه‌ها نسبت به او محتاط بودند. پس بی‌آن‌که صدایش کنند یا شوخی زشتی کنند، اجازه دادند ماری مورستیه دور شود.

بیست سال پیش، پس از دو دادگاه، قاضی، حکم تبرئه را صادر کرد و ماری مورستیه از زندان آزاد شد. به‌جز بچه‌ها که برای هیجان‌انگیز کردن زندگی‌شان دوست داشتند با یک قاتل روبه‌رو شوند، به‌نظر اکثر ساکنان روستای سن‌سورلن[1]، ماری مورستیه بی‌گناه بود. بااین‌حال، دلیل بزرگ‌ترها هم برای بی‌گناهی ماری مورستیه به‌هیچ‌وجه منطقی نبود: روستاییان با آزادی یک قاتل مخالف بودند و حاضر نبودند به او سلام دهند و دوست نداشتند که یک قاتل در خیابان‌هاشان رفت‌وآمد کند، با آن‌ها دادوستد کند و به کلیسایشان بیاید؛ ولی از او انتظار داشتند که برای حفظ آرامششان مانند آن‌ها صادق باشد.

---

1. Saint-Sorlin

هیچ‌کس واقعاً دوست‌اش نداشت، چون کسی نمی‌توانست به این زن مغرور و تودار که جواب‌های دندان‌شکن و نیش‌داری می‌داد؛ علاقه و محبتی نشان دهد. ولی همه از شهرتی که او به آبادی داده بود، لذت می‌بردند. «مسموم‌کننده‌ی سن‌سورلن»، «گناهکار بوژی»[1]، «مسالین[2] سن‌سورلن در بوژی». به‌مدت چند ماه، این‌ها عناوین پرسروصدای روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون بودند. این سروصداها علاقه‌مندان زیادی را به خود جلب کرده بود: با این‌که این علاقه‌مندی جنبه‌ی خوبی نداشت، ولی نام سن‌سورلن همچنان در صدر وقایع بود تا جایی که این شهرت ناگهانی رانندگان را وامی‌داشت از جاده‌ی اصلی خارج شوند و برای یک نوشیدنی به کافه بیایند، غذایی در مسافرخانه بخورند، نانی از نانوایی بخرند و به امید دیدن ماری مورستیه روزنامه‌ها را ورق بزنند. غریبه‌ها تعجب می‌کردند که روستایی چنین زیبا و آرام که در آغوش رود رون[3] ـ پر از ماهی‌های قزل‌آلا و اردک‌ماهی ـ آرمیده بود و آب چشمه‌ها به رختشورخانه‌هایش می‌ریخت و دیوارهای سنگی‌اش از هزاران گل رز و نسترن پوشیده شده بود، چطور می‌توانست به چنین روح سیاهی پناه دهد. چه تبلیغ متناقضی! اگر این روستا سازمان توسعه‌ی گردشگری داشت هرگز نمی‌توانست کسی بهتر از ماری مورستیه را برای اداره‌ی آن انتخاب کند. از طرفی، روزی که شهردار از هجوم این همه گردشگر خوشحال بود، به ماری مورستیه نگفته بود که او «طرف‌دار درجه‌یک»اش بوده

---

1. Bugey

۲. Messaline: امپراتور روم و زن کلود اول و مادر اکتاوی و بریتانیکوس. م

۳. Rhône: رودخانه‌ای اروپایی، طول این رود ۸۱۲ کیلومتر است و سرچشمه‌ی آن یخچال‌های رون و رشته کوه‌های آلپ در سوییس است. م

است؟ ولی زن به‌خاطر نگاه‌های سرد روستاییان که با سکوتی خصمانه توأم بود، دیگر شور و شوقی نداشت.

ماری مورستیه با سبد حصیری که در دست داشت از جلوی مسافرخانه گذشت، بی‌آن‌که توی آن نگاهی بیاندازد، چون می‌دانست که مشتری‌ها از پشت پنجره‌ها بینی‌شان را به شیشه‌ها چسبانده‌اند و مشغول وراندازی او هستند.

ـ همون قاتله!

ـ چقدر خودخواه به‌نظر می‌آد...

ـ خیلی مضحکه!

ـ کی فکرش رو می‌کنه که مردها به‌خاطر اون مرده‌ند!

ـ اون تبرئه شده...

ـ عزیزم تو زمانی تبرئه می‌شی که گناه‌کار باشی! وقتی داشتم سعی می‌کردم از زیر زبون رئیس رستوران حرف بکشم به من گفت که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها...

هرچند که ساکنان روستا تبرئه‌اش کردند، ولی همیشه در مورد گناه‌کار بودنش شک داشتند، از طرف دیگر نمی‌خواستند گردشگرهایی را که برای دیدنش به روستا می‌آمدند، از دست بدهند. داوطلبانه و به میل خودشان، مسیر ماری مورستیه، برنامه‌اش، عاداتش و خانه‌اش را که در قله‌ی یک سربالایی بود، به مسافران نشان می‌دادند... و وقتی که از آن‌ها می‌پرسیدند که آیا به‌نظرشان او گناهکار است با احتیاط جواب می‌دادند: «کی می‌دونه؟»

به‌علاوه، آن‌ها تنها کسانی نبودند که درباره‌ی این راز صحبت می‌کردند: برنامه‌های تلویزیون مرتباً سرنوشت ماری مورستیه را پخش می‌کرد و بر بخش‌های مبهم و تاریکش تأکید می‌کرد؛ هرچند روزنامه‌نگاران مجبور بودند تنها تصمیم دادگاه را گزارش دهند ــ در

غیر این صورت، وکیل ماری مورستیه آن‌ها را وادار می‌کرد جریمه‌های سنگینی پرداخت کنند- ولی با این‌همه، این‌طور عنوان می‌کردند که دلیل «تبرئه شدن» بیشتر مبنی بر «ارائه نشدن مدرکی عینی» است تا اثبات بی‌گناهی او.

ماری مورستیه ده متر پایین‌تر، جلوی تابلوی رویه‌دوز ایستاد و بدترین دشمنش را آن‌جا دید.

خوب نگاه کرد! ریمون پوسن[1] پشت به ویترین با چند نمونه پارچه در دست ایستاده بود و داشت با زوجی که مبلی را برای تعمیر به او داده بودند، لفظ‌قلم صحبت می‌کرد.

با خودش گفت: «این کودن مثل الیافی که توی پشتی‌ها می‌چپانند، زمخت و زشت است.» خصمانه به او خیره شد، حرف‌هایش را نمی‌شنید، ولی از او بسیار نفرت داشت.

- خانم‌ها و آقایون، مورستیه؟ بزرگ‌ترین جانیِ تبرئه‌شده‌ای که فرانسه تا امروز به‌خودش دیده. سه بار با مردایی ازدواج کرد که ثروتمندتر و مسن‌تر از خودش بودند. بله، سه بار، اونا چند سال بعد از ازدواجشون مردند. چه بدشانسی‌ای، این‌طور نیست؟ و هر سه بار هم اون وارث همه‌ی اموالشون شد! خوب چرا باید عادتای خوبش رو تغییر بده؟ سومی، دوست من، ژرژ ژردن[2] بود که به‌خاطر سوءظن پنج فرزندش، تحقیقاتی درباره‌ی مرگش انجام شد. پدرشون در سلامت کامل بود، ولی به‌محض این‌که با این هیولا ازدواج کرد، بستری شد و دو هفته قبل از مردنش، بچه‌هاش رو به‌نفع این غریبه از ارث محروم کرد. ژاندارما، جسدای همسرای قبلیش رو نبش قبر کردند و کارشناسا توی جسدا آثار مشکوک آرسنیک پیدا کردند. تا سر رسیدن زمان

---

1. Raymond Poussin
2. Georges Jardin

محاکمه، زندانیش کردند ولی دیگه کار از کار گذشته بود؛ هم برای مرده‌ها و هم برای پولا. این بیوه‌ی خوشحال با پولا چی‌کار کرده بود؟ آیا اونا رو برای دوستای خودش، رودی[1]، جانی[2]، ادی[3] یا اسمی شبیه همین اسمای امریکایی خرج کرده بود؟ درسته، این یکی برعکس بقیه، جوان و زیبا بود ـ مثل قبلیا درب و داغون نبود ـ و توی پلاژ تفریحی بیارتیز[4] موج‌سوار بود و همه‌ی پولش رو خرج لباس، ماشین و کازینوها می‌کرد. کودنی که حتی به اندازه‌ی یک احمق هم نمی‌فهمید. بالاخره، ما از دست اون دلخور نیستیم، حداقل از خود او، چون پولی رو که ماری از دیگران دزدیده بود، صاحب شده بود. از من می‌پرسید که عدالتی هست؟ خب نه! اون سر این جوان عیاش رو هم زیر آب کرد. این کار رو به‌خاطر پول‌وپله‌ش نکرد، نه، می‌خواست دک‌اش کنه. دیگه اون رو ندیدیم. مورستیه قسم می‌خورد که اون به‌سرعت از مرز خارج شده؛ ولی به‌نظر من، جسدش حالا ته دریا با سنگی آویزون از پاش پوسیده. خواهرش بلانش[5]، تنها کسی بود که از جنایتاش خبر داشت. اون دختر زیبایی بود. با این‌که به‌نظر ساده‌لوح‌تر از خواهر بزرگش ماری مورستیه می‌رسید، ولی ازش مراقبت می‌کرد. بلانش، زباله‌ای بود که از احساسات صادقانه تغذیه کرده بود و شبیه گلی بود که توی تپاله روییده باشد. بله، خواهر ماری هم در حین تحقیقات مرد! خب، همون موقع نمی‌شد متهم‌اش کرد، چون زمانی که بلانش مرد، ماری مورستیه توی زندان بود. اون توی حادثه‌ی هواپیمایی که صدوسی‌ودو مسافر داشت، کشته شد. یه بهانه‌ی عالی... با این‌حال چه شانسی! به‌نظر می‌رسه که جنایتکارا هم خدایی دارند! چون وقتی

---

1. Rudy
2. Johny
3. Eddy
4. Biarritz
5. Blanche

خواهر کودنش که توی بازجویی‌ها ضدونقیض می‌گفت و یه بار علیه او و یه بار به نفعش شهادت می‌داد، کشته شد، مورستیه و وکیلش احساس آرامش کردند، قوت قلب گرفتند و شروع کردند به گفتن چیزایی که شیطان رو هم تبرئه می‌کرد.

ماری مورستیه با این‌که در کوچه بود، ولی می‌توانست هیجان تدریجی و حرکات سریع ریمون پوسن را حدس بزند.

مشتری‌ها که شیفته‌ی ماجرا شده بودند، متوجه نشدند زنی که راجع‌به او صحبت می‌شود، جلوی آن‌ها و پشت به کسی ایستاده که نفرین‌اش می‌کند.

ـ مرگ خواهر مورستیه کاملاً به‌نفعش تمام شد! اون خیلی اشک می‌ریخت و مدام تکرار می‌کرد که بعد از همه‌ی این اتفاقا، خوشحاله که خواهر کوچیکش توی این سانحه‌ی هوایی اسف‌بار کشته شده، وگرنه اون رو به کشتن خواهرشم متهم می‌کردند. همه فکر می‌کردند که اون آدمایی رو که دوست داره می‌کشه؛ مثل همسرا و خواهرش. حتی تصور می‌کردند که او متهم به قتلیه که جسدش تابه‌حال پیدا نشده. قتل دوست خیالیش، رودی، جانی و شاید هم ادی. در حالی‌که دوست‌پسرش برای فرار از قرض‌ها یا اتهاماییی که به گردنش انداخته بودند، جلای وطن کرده بود. اونا برای اتهام به اون تحقیق می‌کردند و می‌خواستند به هر قیمتی که شده ماری مورستیه جنایتکار شناخته شه. وکیلش با استفاده از یک دلیل موجه، اون رو تبرئه کرد. تحقیقات نشون می‌داد که برای از بین بردن علفای قبرستونای منطقه از یه‌نوع آرسنیک استفاده می‌کنند و از اون زمان به بعد، هر جسدی که بعد از چند سال نبش قبر می‌شد، مخصوصاً اگر بارون زیادی روش باریده بود، آلوده به آرسنیک می‌شد. اون و وکیلش هر دوشون دادگاه رو

بردند. خانم‌ها و آقایون، دقت کنید، باز هم تأکید می‌کنم، اون و وکیلش بُردند، نه عدالت، نه حقیقت.

در این لحظه، ریمون پوسن درد شدیدی را در پس گردنش احساس کرد و با خیال این‌که شاید حشره‌ای نیشش زده باشد، به عقب برگشت.

ماری مورستیه به او خیره شد. قلب پیرمرد از وحشت به تپش افتاد و نفسش بند آمد.

چند لحظه همدیگر را تماشا کردند. نگاه زن خشن بود و مرد ترسیده بود. ریمون پوسن همیشه در نزدیکی این زن دستخوش هیجانات زیادی می‌شد و فکر می‌کرد که به‌خاطر عشق است و ماری سعی داشت او را شیفته‌ی خود کند، ولی حالا یقین داشت که به‌خاطر نفرت است.

بعد از چند دقیقه، ماری مورستیه شانه‌هایش را بالا انداخت و نگاهش را برگرداند، بعد به راهش ادامه داد، طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود.

با حالت سرد و خشکی از کنار تراس کافه‌ای گذشت که همه در آن با حضور ناگهانی‌اش سکوت کرده بودند، و بعد وارد قصابی شد.

دوباره سکوت برقرار شد. او متواضعانه در انتهای صف و پشت مشتری‌ها ایستاد. صاحب مغازه که به‌نظر می‌رسید طبق یک توافق قبلی عمل می‌کند، کارش را رها کرد تا نشان دهد که انجام کار او در اولویت است.

هیچ‌کس مخالفتی نکرد. مردم نه تنها برای ماری مورستیه یک جایگاه اجتماعی ویژه قائل بودند، بلکه در حضور او متفکر هم می‌شدند. دیگر نه جرأت می‌کردند مقابلش صحبت کنند و نه حتی او

را مورد خطاب قرار دهند و منتظر می‌ماندند که این شخصیت مشهور هرچه سریع‌تر از آن‌جا دور شود.

چرا فراموش‌اش نمی‌کردند؟ چرا بعد از تبرئه شدن تبدیل به اسطوره شده بود؟ چرا بعد از ده‌بیست سال، باز هم درباره‌ی او صحبت می‌کردند؟

چون ابهامی که در زندگی ماری مورستیه بود مردم را به فکر می‌انداخت و این دوگانگی از او ستاره می‌ساخت: چهره‌اش با رفتارش هم‌خوانی نداشت. معمولاً، پرستاری که با بیماران مسن و ثروتمندش ازدواج می‌کند، دختر زیبا و جذابی است و ظاهرش را حفظ می‌کند. در حالی‌که ماری مورستیه حتی در جوانی هم جوان به‌نظر نمی‌رسید و حتی قبل از یائسگی‌اش هم بدنی پژمرده و یائسه داشت. این اسب بزرگ با چهره‌ای جدی و تودار، پیراهن‌هایی با یقه‌های بالازده می‌پوشید، عینک‌هایی به چشم می‌زد که تمام صورتش را می‌پوشاند و همیشه به‌جای کفش‌های پاشنه‌دار کفش‌های خشن و زمختی به‌پا می‌کرد. خبرنگارها او را شبیه آدم‌خواری توصیف می‌کردند که ظاهرش ظاهر زنی بی‌احساس بود. چه رابطه‌ای بین این چهره‌ی باتقوا و آن ازدواج‌های متعدد وجود داشت یا عشقش به رودی، دوست‌پسرش، مردی موبلند، سیگاری قهار و ورزشکاری که معمولاً یقه‌ی لباسش را باز می‌گذاشت تا سینه‌ی برنزه‌اش دیده شود؟ تناقضی دیگر: به‌نظر عموم مردم، خطوط چهره‌ی یک مسموم‌کننده، مخصوصاً یک مسموم‌کننده‌ی سابقه‌دار، بیانگر شرارت، انتقام و بدخواهی است؛ در حالی‌که چهره‌ی ماری مورستیه بیشتر شبیه چهره‌ی معلمی شریف و پرهیزگار و حتی معلم اصول دین بود. خلاصه آن‌که، هرچه راجع‌به او گفتیم به‌هیچ‌وجه نه با ظاهرش هماهنگ بود، نه با عشق‌هایش جور درمی‌آمد و نه با جنایت‌هایش.

ماری مورستیه با صدایی آرام که انگار برای اولین بار است که این امتیاز را به او می‌دهند، زمزمه کرد:

ـ دلیلی نداره من قبل از این خانم‌ها و آقایون برم.

قصاب به‌آرامی پاسخ داد:

ـ خانم مورستیه، وقتی من صدای شما رو توی مغازه‌م می‌شنوم ناخودآگاه دست‌به‌کار می‌شم. این خانم‌ها و آقایون هم موافق‌ان، این‌طور نیست؟

مشتری‌ها سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند.

ـ پس واسه‌ی خودم جگر گاو می‌خوام، واسه‌ی گربه‌م جگر سفید.

مشتری‌ها ناخواسته به سفارش او که انگار یک فرمول سمی جدید بود، گوش دادند.

آیا ماری مورستیه فقط چهره‌ای بی‌آزاری داشت؟

تا به او نگاه می‌کردند، دچار شک و تردید می‌شدند... در چشمان خاکستری‌اش برقی از خشونت و بی‌رحمی می‌درخشید. اگر در دادگاه نگاهش می‌توانست کسی را بکشد، مطمئن باشید که حتماً قاضی، دادیار و شاهدش را هم به آن دنیا می‌فرستاد! ماری قاطع و مصمم حرف می‌زد و کسی نمی‌توانست با او بحث کند: او بعضی را احمق، کودن و خودشیفته فرض کرده بود و شهادت‌هایشان را بی‌اعتبار کرده بود؛ او در این موارد خود را فوق‌العاده‌تر از آن‌چه بود نشان می‌داد. اعاده‌ی حیثیت از کسانی که رنجانده بود، آسان نبود و نمی‌توانست آب رفته را به جوی برگرداند. ذکاوت زنی که حتی باهوش هم به‌نظر نمی‌رسید، او را اهریمنی می‌کرد. رفتارش هرچه بود نگران‌کننده بود. آیا گناه‌کار بود؟ ظاهر جدی‌اش چندان جلف به‌نظر نمی‌رسید. آیا بی‌گناه بود؟ صورتش فاقد هر نوع احساسی بود. نه، برای این‌کار باید

بدنی دوست‌داشتنی یا حداقل خواستنی داشت. آیا واقعاً همسران پیرش را دوست داشت؟ عشقی در او دیده نمی‌شد.

پیرزن، دو بسته را که فروشنده به سمتش دراز کرده بود، گرفت.

ـ ممنون‌ام ماریوس[1].

قصاب به خود لرزید. زنش پشت پیشخوان خشکش زده بود. ادای این اسم از دهان ماری مورستیه برای آن فرد مایه‌ی بدنامی بود. به غیر از خانواده و دوستانش هیچ‌کس در روستا آقای ایزیدور[2] را به اسم کوچکش صدا نمی‌کرد، چون چنین صمیمیتی دور از ادب بود. او که گیج شده بود، پول را گرفت و زنش در حالی‌که دندان‌هایش را به‌هم می‌فشرد، بدون گفتن هیچ کلمه‌ای باقی پول را به ماری مورستیه برگرداند. بعداً درباره‌ی این زوج توضیح می‌دهیم.

ماری مورستیه با گفتن روزبه‌خیر خارج شد و همه با زمزمه‌ی مبهمی پاسخش را دادند.

در پیاده‌رو، ایوت[3] و کودکش را دید. و بی‌آن‌که به مادرش سلام کند به سمت نوزاد رفت.

با صدای دل‌نشینی پرسید:

ـ سلام عزیزم، اسمت چیه؟

ایوت به‌جایش جواب داد، مطمئناً بچه‌ی چهارماهه نمی‌توانست جواب بدهد.

ـ مارسلو[4].

ماری بی‌آن‌که به ایوت توجهی بکند به نوزاد لبخند زد؛ انگار او به‌جای مادرش جواب داده بود.

---

1. Marius
2. Isidore
3. Yvette
4. Marcello

ـ مارسلو؟ چه اسم قشنگی... خیلی قشنگ‌تر از مارسله.

ایوت با رضایت حرفش را تصدیق کرد.

ـ به نظر منم همین‌طوره.

ـ چندتا خواهر و برادر داری؟

ـ دوتا خواهر، سه‌تا برادر.

ـ پس تو ششمی هستی؟ عدد خوبیه.

ایوت با تعجب گفت:

ـ واقعاً؟

ماری بی‌آن‌که اهمیتی به سؤالش بدهد به صحبتش با کودک ادامه داد.

ـ حالا، چرا مارسلو؟ پدرت ایتالیاییه؟

مادر سرخ شد. تمام روستا موضوع را می‌دانست.

ماری به‌سمت ایوت برگشت، به او لبخندی زد و وارد *لاگالست دوره*[1] شد. کسانی که از توی نانوایی این گفت‌وگو را دنبال کرده بودند، احساس ناراحتی می‌کردند.

ماری مورستیه مهربان بود یا بدذات؟ گفتنش غیرممکن بود. وقتی ماری مورستیه نظری می‌داد، نظرش را واقعی تلقی نمی‌کردند؛ چون فکر می‌کردند که نقش بازی می‌کند. حرکات و کلماتش، هر معنایی که داشت، قدرتش را نشان می‌داد، چون می‌توانست پلک زدنش را هم کنترل کند، با مهارت، صدایش را تغییر دهد، طوری‌که انگار دلسوزی‌هایش، خشمش، هق‌هق‌هایش، سکوتش و هیجان‌هایش ساختگی باشد. او بازیگر جذابی بود، چون دیگران متوجه نقش بازی کردنش می‌شدند. حتی نقاشی‌های خانه‌اش، رفتار تصنعی او را به‌جای

1. La Galette Dorée

احساسات واقعی‌اش نشان می‌دادند. ماری مورستیه با وجود داشتن چنین رفتاری مراقب بود و هرگز تسلیم نمی‌شد. از نظر بعضی، این رفتار ناشی از ریاکاری او بود و بعضی دیگر، تصور می‌کردند که او شخصیتی دوگانه دارد.

ـ یه نصف نون، لطفاً!

به غیر از ماری مورستیه کس دیگری نصف نان نمی‌خرید و اگر کسی چنین کاری می‌کرد، نانوای جوان این فرد خسیس را با عصبانیت از مغازه بیرون می‌انداخت. اما روزی که سعی کرده بود به ماری توضیح دهد که یا باید نان کامل بخرد یا اصلاً چیزی نخرد، در جواب شنیده بود:

ـ خیلی‌خب، وقتی که تونستید نونی بپزید که در عرض سه ساعت بیات نشه، هر دو روز یک بار از شما نون می‌خرم. اون موقع خبرم کنید. از حالا تا اون روز فقط نصف نون می‌خرم.

در همان حال که منتظر بقیه‌ی پولش بود، گردشگری با دیدن او فریاد کشید:

ـ خانم، دفترچه‌ی منو امضا می‌کنید؟

اخم‌های ماری کمی در هم رفت و نزدیک بود عصبانی شود ولی با خوش‌رویی گفت:

ـ حتماً.

ـ آه، ممنون‌ام خانم! می‌دونید، من شما رو خیلی تحسین می‌کنم و تمام برنامه‌هاتون را تو تلویزیون دنبال کرده‌م.

نگاه ماری به زن، معنای «بیچاره‌ی احمق» را می‌داد، دفترچه را امضا کرد و به او برگرداند و از آن‌جا دور شد.

واقعاً ماری مورستیه چطور این شهرت را بعد از گذشت این‌همه سال زنده نگه می‌داشت؟ اگرچه این شهرت برایش بار سنگینی بود

ولی او هم از آن لذت می‌برد، طوری‌که توی میهمانی‌ها و جشن‌های عروسی بیشتر از آبرو و حیثیتش به این می‌بالید که شهروندی برجسته است. زمانی که رسانه‌ها می‌خواستند با او مصاحبه کنند یا از او عکس بگیرند، به‌سرعت با وکیلش تماس می‌گرفت تا راجع‌به قیمت آن مذاکره کند. زمستان گذشته به‌خاطر آنفولانزای سختی که گرفته بود بستری شد، از این‌که می‌دید ساکنان روستا نگران از دست دادن بنای تاریخی‌شان هستند و پشت‌سرهم برای کسب خبر به دیدنش می‌آیند؛ در دلش خوشحال بود. در یک بعدازظهر گرم تابستان، وقتی که برای نوشیدن آب‌نعنا به کافه‌ای رفته بود، از کافه‌چی به‌خاطر این که پول نداشت عذرخواهی نکرد، بلکه تنها به گفتن این جمله اکتفا کرد: «می‌تونید با پولی که براتون می‌آرم، یه لیوان نوشیدنی بهم بدین؟»

آرام و خمیده، طوری که انگار بدنش حرکتش را کند می‌کرد، شروع کرد به بالا رفتن از شیبی که به خانه‌اش منتهی می‌شد. با گذشت زمان، بهتر از قبل قربانی شدنش را می‌پذیرفت؛ از این به بعد می‌دانست که باید مراقب اشتباهاتش باشد. مسلماً اوایل مرتکب حماقت‌هایی شده بود: مثلاً بعد از آزادی‌اش، مجله‌ای پرتیراژ، او را خندان و شاد و بی‌خیال در باغی نشان داده بود که مشغول نوازش گربه‌اش بود و گل‌های رز محبوبش را می‌چید. این شادی اثرات ناخوشایندی را برایش به‌همراه داشت، چون او نه به یک بیوه شبیه بود و نه به زنی که بعد از سال‌ها بی‌گناهی در زندان شکسته شده باشد. به‌محض انتشار این گزارش، مقالات انتقادی، دست‌به‌یکی کردند و دوباره سبب برانگیختن شک و تردیدهایی شدند. درنتیجه، شروع کردند به پی‌گیری بخش‌های تاریک این ماجرا و همه‌ی سعی‌شان را به‌کار بردند تا این اتهام را دوباره مطرح کنند. بعد او رفتاری فروتنانه و

ظاهری معصوم را به خود گرفت و هیچ‌وقت از این حالت بیرون نیامد.

او به‌زحمت از کوچه‌های اطراف روستا بالا می‌رفت. روی تپه، بر فراز بام‌ها و چنارهای تنک، تاک‌های باریک و غمگین ردیف تأثرانگیزشان را مانند مانعی به‌نظاره می‌گذاشتند، آن هم در آن ماه مارس که تنها جنگل‌های انبوه به دور هم پیچیده بودند.

هنگام عبور از کلیسا به خود لرزید.

سرودی مذهبی از ساختمان شنیده می‌شد. چی؟ آیا امکان داشت که...

تا جایی که آرتروز و میخچه‌های پای ماری به او اجازه می‌داد، به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت؛ دری را که قفلش سروصدا می‌کرد، هل داد و بعد ایستاد و اجازه داد تا نوای موسیقی او را همچون عطری مست کند، نوازش‌اش کند و در وجودش رسوخ کند.

کشیش جوان ارگ می‌نواخت.

زیبایی ناب و زننده‌ای داشت. در شبستان تنها بود، پوستش به‌قدری رنگ‌پریده بود که انگار به خودش پودر زده بود. او می‌درخشید و با نوری طلایی که از شیشه‌های رنگارنگ به شانه‌هایش می‌تابید، احاطه شده بود. از محراب، روشن‌تر و از مسیح مصلوب، جذاب‌تر به‌نظر می‌آمد، صدای دلنشینی که از ارگ برمی‌خاست تا ستون‌ها و سقف‌ها بالا می‌رفت و ماری احساس می‌کرد که کشیش مرکز کلیسا شده است. او مجذوب دست‌های سفیدی شد که شاسی‌ها را نوازش می‌کرد و طوری به او نگاه می‌کرد که انگار یک اثر هنری را تماشا می‌کرد، تا این‌که صدای موتوری حواسشان را به در ورودی جلب کرد.

کشیش که تازه متوجه حضور بازدیدکننده‌ای شده بود، دست از نواختن کشید تا به او سلام کند.

ماری مورستیه نزدیک بود از حال برود. او لاغر و بلندقامت بود و ظاهر پسر نوجوانی را داشت. صورتش موقع نگاه کردن به ماری می‌درخشید.

ـ سلام دخترم. خیلی خوشحال‌ام که توی سن‌سورلن هستم. من از صومعه می‌آم و این اولین کلیسامه. آیا آدم خوش‌شانسی نیستم که به چنین روستای زیبایی اومدم؟

ماری که از لطافت صدایش آشفته شده بود، با تته‌پته گفت که اهالی روستا باید از حضور او خوشحال باشند.

با چابکی نزدیک شد.

ـ من کشیش گابریل[1] هستم.

او به خود لرزید، نام فرشته‌ای که با صدای مردانه‌اش تناقض داشت.

کشیش از این‌که او خودش را معرفی نمی‌کرد، تعجب کرده بود، پرسید:

ـ افتخار آشنایی با کی رو دارم؟

ـ ماری...

هنوز تردید داشت که نام خانوادگی‌اش را فاش کند. می‌ترسید که نام خانوادگی‌اش که در بسیاری از صفحات ستون جنایی دیده می‌شد، این چهره را غمگین و این خنده‌ی کودکانه را محو کند. با این‌حال این خطر را به جان خرید.

ـ ماری مورستیه.

---

1 Gabriel

ـ ماری مورستیه، از آشنایی با شما خوشحال‌ام.

ماری که می‌دید کشیش با شنیدن اسمش نه فاصله گرفت، نه ترسید و نه ناراحت شد؛ نفسش بند آمده بود: حیرت‌آور بود! بی‌سابقه بود... او را همان‌طور که بود پذیرفته بود، بی‌آن‌که در موردش قضاوتی کند و او را در قفس کنجکاوی‌اش زندانی کند.

ـ ماری، شما گه‌گاهی به کلیسا می‌آیید؟

ـ من هر روز به مراسم دعا می‌رم.

ـ ایمانتان هرگز دچار تزلزل نشده؟

ـ خدا گناهانم را می‌بخشد. اگر در سطح او نباشم او فوراً مرا در سطح خودش قرار می‌دهد.

می‌خواست طرز فکر فروتنانه‌ای را بیان کند، ولی فهمید که جمله‌ی خودخواهانه‌ای را به زبان آورده: در سطح خدا بودن! جداگانه از سمت او فراخوانده شدن! کشیش گابریل بعد از لحظه‌ای تردید، متوجه منظورش شد.

ـ ایمان، لطف و مرحمت است.

ـ قطعاً همین‌طوره! وقتی دیگه ایمان نداریم، خدا واسه‌ی این‌که دوباره به ایمانمون برگردیم به ما یه اردنگی می‌زنه.

او خودش هم از این حرف تعجب کرد: «اردنگی زدن»! برای چه این اصطلاح عجیب را به‌کار برده بود؟ او چه برداشتی می‌کند؟ ماری مانند سربازی در میدان جنگ با شور و حرارت فریاد می‌کشید. آیا لازم بود مردی در هیأت چنین موجود لطیفی را بازی دهد؟ گیج شده بود، چشمانش را به زمین دوخت و آماده بود تا اشتباهش را بپذیرد.

ـ دخترم می‌خواهید ساعت هفت به مراسم دعا برید؟

ماری که تعجب کرده بود، حرفش را تصدیق کرد. با خودش فکر کرد «او مرا بخشید. چه مرد فوق العاده‌ای!»

فردای آن روز، اولین نفری بود که برای مراسم عشای ربانی صبح به کلیسا آمد.

وقتی کشیش گابریل از صندوقخانه‌ی کلیسا خارج شد، روی لباس کاملاً سفیدش شنل ابریشمی سبزی انداخته بود، ماری لحظه‌ای مات و مبهوت ماند؛ او همان‌طور که در خاطرش مانده بود باطراوت و جذاب به‌نظر می‌رسید. همراه او، صندلی‌های دعا را یکی‌یکی هل داد، صندلی‌های لق را کنار گذاشت، دسته‌های گل را مرتب کرد و کتاب‌های دعا را روی هم گذاشت، انگار که با هم مهمانی‌ای را برای دوستانشان تدارک می‌دیدند.

مؤمن‌های روستا آمدند. تقریباً هشتادساله بودند، با لباس‌های سیاه و موهای خاکستری و همگی نزدیک در ورودی ایستادند، نه به‌خاطر دشمنی با جانشین جدید، بلکه کمی تردید داشتند و قصد داشتند تا با سکوتشان نشان دهند که برای کشیش قبلی احترام زیادی قائل‌اند.

کشیش گابریل که متوجه ماجرا شده بود، به‌سمت آن‌ها رفت و خودش را معرفی کرد و در ستایش از کشیشی که در صدسالگی مرده بود، صحبت کرد. بعد از آن‌ها خواست تا در ردیف‌های نزدیک کر بنشینند.

به‌محض این‌که کشیش از محراب بالا رفت، ورا ورنه[1] که ماری درباره‌اش هیچ تصوری به‌جز «بز پیر» نداشت، زیرسبیلی زمزمه کرد:

ـ جدی نیست، اسقف مسخره‌مون کرده، اون خیلی جوونه. برامون طلبه فرستاده!

ماری در حالی‌که لبخند می‌زد، پاسخی نداد. احساس می‌کرد که برای اولین بار است که در مراسم دعا شرکت می‌کند. کشیش گابریل

---

1. Vera Vernet

با شوق و تعهدی که در ادای هر کلمه و انجام حرکات داشت، آیین عشای ربانی را به‌جا می‌آورد. موقع خواندن انجیل می‌لرزید و وقتی دعا می‌خواند، چشمانش را می‌بست، انگار رستگاری‌اش به آن بستگی داشت. شیوه‌اش در انجام مراسم مذهبی سریع بود و مثل همیشه نبود.

ماری مورستیه به اطرافش نگاه کرد. به‌نظر می‌رسید که این اتفاق مؤمن‌ها را به‌هم ریخته باشد؛ انگار که آن‌ها به‌جای نیمکت کلیسا، روی صندلی هواپیمایی نشسته بودند که دیوار صوتی را می‌شکست. بعد از مدتی، شور و حرارت کشیش به آن‌ها هم منتقل شد و کم‌کم مجاب شدند که او فرد مهمی است و مثل یک کاتولیک واقعی رفتار می‌کند. همراهش بلند می‌شدند، می‌نشستند و بدون اکراه زانو می‌زدند و به مفاصلشان که صدا می‌داد، اهمیت نمی‌دادند. با صدای بلند، آواز می‌خواندند و دعا را با احساس و تکیه روی کلماتش می‌خواندند. بعد از نیم‌ساعت، دیگر نمی‌دانستند چه کسی دیگری را اغوا می‌کند ــ کشیش مسیحیانش را یا مسیحیان کشیششان را ــ حتی ورا ورنه‌ی بز هم برای دریافت نان مقدس حالت روحانی به خود گرفته بود.

ماری در حال پایین آمدن از پله‌های کلیسا آرام گفت:

ــ تا فردا، پدر روحانی.

لرزید. «پدرروحانی» گفتن به مردی که بسیار جوان‌تر از او بود، چقدر لذت‌بخش بود!

موقع خروج از مراسم دعا، لبخند شیرینی به لب داشت که به‌تدریج در طول مسیر خانه پنهان‌اش می‌کرد. از آمدن کشیش خوشحال بود و غرور مسخره‌ای احساس می‌کرد: انگار که پیروزی گابریل پیروزی خودش بود.

چندان طولی نکشید که گابریل توانست نظر ساکنان روستا را به خود جلب کند. کم‌کم میان مردم روستا آمد. در کافه‌ها و کلیسا رسم‌الخط و اصول دین درس می‌داد. شروع خوبش، هم خوشایند بود و هم متقاعدکننده. مؤمن‌های زیادی از بخش‌های مختلف در مراسم دعایش شرکت می‌کردند. سن‌سورلن از این‌که چنین کشیشی داشت، خوشحال بود. حتی به‌نظر بی‌دین‌ها هم، او معرکه بود.

ماری به این شایعات بی‌شمار مانند مادری گوش می‌داد که مرتباً پسرش را تحسین می‌کردند. «آه، بالاخره، باید زمان بگذره تا اونا چیزی رو که من فوراً فهمیدم درک کنند».

بی‌آن‌که خودش متوجه شود، رفتارش در برخورد با کشیش عوض می‌شد. مطمئناً عادت‌های همیشگی‌اش تغییری نکرده بود، بلکه هیجانات عجیبی به آن‌ها اضافه شده بود.

سر ساعت هفت که از تخت بلند می‌شد فکر می‌کرد که گابریل هم هم‌زمان با او بیدار می‌شود. تصور می‌کرد او هم برای قرارهایش آماده می‌شود. زمانی که نفس‌نفس‌زنان از آستانه‌ی کلیسا می‌گذشت انگار هم وارد خانه‌ی خدا می‌شد و هم وارد خانه‌ی گابریل. در دوره‌ی کشیش قبلی، بویی که کلیسای سن‌سورلن می‌داد، مانند بوی یک مغازه‌ی قصابی‌ای بود که از آن بوی جسدی در حال پوسیدگی به‌مشام می‌رسید؛ ولی از وقتی که گابریل آمده بود همه‌جا بوی سوسن، کندر و موم عسل می‌داد. پنجره‌ها تمیز بودند، سنگ‌فرش‌ها سابیده شده و سفره‌های محراب اتو شده بودند. خلاصه همگی احساس می‌کردند که خدا و این مرد جوان با هم در این خانه‌ی ویلایی زیبا زندگی می‌کنند.

وقتی که گابریل در صندوق‌خانه‌ی کلیسا را هل می‌داد، درحالی‌که در شنل ابریشمی سبزرنگ خود می‌درخشید و می‌گفت: «سلام

دخترانم، از دیدنتان خوشحال‌ام»، ماری این جمله را به خودش می‌گرفت. موقعی که از دستورات «زانو بزنید»، «بایستید»، «آواز بخوانید»، «دعا بخوانید» پیروی می‌کرد، از این مرد به‌اندازه‌ی مراسم دعا تبعیت می‌کرد. چقدر رفتارش نسبت به گذشته عوض شده بود، قبلاً، موقع موعظه، نام‌ها، نام خانوادگی‌ها و تاریخ‌هایی را حفظ می‌کرد که در طول مسیر روی لوح‌های مرمرینی حک شده بودند که به مردگان صاحب‌نام روستا اختصاص پیدا کرده بودند! به لطف گابریل، به قدرت و ظرافت انجیل‌ها پی برده بود، چون نه‌تنها کلماتشان را به‌شکل خاصی ادا می‌کرد، بلکه گابریل را در نقش مسیحی زیبا و شکننده می‌دید که با عشقی که به زنان و مردان می‌داد، خودش را فنا می‌کرد. اغلب خودش را در کالبد مریم مجدلیه[1] می‌دید که محبتش را به مسیح گابریل ابراز می‌کرد، به او غذا می‌داد: داستان‌های مقدس معنا می‌گرفت، چون برایش واقعیت پیدا می‌کرد.

تحمل افرادی را که معمولاً یکشنبه‌ها به کلیسا نمی‌آمدند، نداشت. یک روز صبح، که با کشیش تنها بود، لازم دید که این مسأله را به او بگوید.

ـ پدرروحانی، می‌دونید که خانواده‌های دوبروی[2]، مورن[3]، دسپریری[4] و ایزیدور[5] قبلاً به آیین عشای ربانی نمی‌اومدن.

ـ چه بهتر، هیچ‌وقت دیر نیست. حکایت کارگری رو که در آخرین لحظه ایمان آورد، به‌یاد بیارید.

---

۱. Marie-Madeleine: زن گناه‌کاری که در انجیل به آن اشاره شده و از گناهانش توبه کرد. م

2. Dubreuil
3. Morin
4. Desprairies
5 Isidore

ـ از خودم می‌پرسم: آیا مسیح به این فکر کرده بود که کارگرایی که همان اوایل ایمان آورده بودند با خود چه فکری می‌کردند، درصورتی‌که می‌دونستند اون چه سخاوتی برای کسایی که دیر ایمان آورده‌ند در نظر گرفته.

ـ مسیح در این مورد هم فکر کرده بود: اون می‌دونست که مؤمنایی که همون اوایل ایمان آورده بودند، باید برای رشد نیکی‌ها در درونشون فرصتی داشته باشند.

بی‌آن‌که متوجه شود که هدف این جواب دندان‌شکن خود او بوده تا او را وادارد که مهربانی بیشتری از خود نشان دهد، حرف خود را با غرغر کردن تمام کرد:

ـ بله... این گردشگرها به‌خاطر علاقه‌ای که به چیزای تازه دارند به مراسم عشای ربانی می‌آن. به قول مادربزرگم «کارمند تازه‌کار، خوب کار می‌کنه»!

ـ دخترم، اگه اونا از روی کنجکاوی می‌آن، پس وظیفه‌ی منه که مانع‌شون بشم و امیدوارم که موفق بشم.

کشیش را که پرشور، مهربان و فاقد هرگونه تنگ‌نظری بود، ورانداز کرد و درحالی‌که به‌تدریج سرخ می‌شد و از بدبینی‌اش متأسف بود، صادقانه گفت:

ـ پدرروحانی، شما موفق می‌شید. شک ندارم که شما مؤمن‌شون می‌کنید.

در واقع رفتار محبت‌آمیز تنها چیزی بود که از کشیش می‌خواست و حالا که فهمیده بود کشیش توجه خاصی به او دارد، دیگر از این‌که به دیگران توجه می‌کرد، یا آن‌ها را تشویق می‌کرد تا دینشان را تغییر دهند و حتی معجزاتی انجام می‌داد، ناراحت نمی‌شد. او به هیچ‌وجه به این احساسات به چشم حسادت نگاه نمی‌کرد.

اما نسبت به حضور ایوت در کلیسا احساس خوبی نداشت.

پاهای ایوت زیبا بودند. اگر چشم‌ها، دهان یا صورت زن، اولین چیزی باشد که همه به آن دقت می‌کنند، ولی پاهای زیبای ایوت اولین چیزی بود که جلب‌توجه می‌کردند. هرچند، وقتی صحبت می‌کرد، سعی می‌کردند روی خطوط صورتش تمرکز کنند، ولی به‌محض این‌که دیگر مجبور نبودند این کار را بکنند، به پاهایش خیره می‌شدند.

به‌علاوه باید خاطرنشان کرد که ایوت شش کودک نان‌خور داشت و این تنها مشکلش بود. ولی از طعنه کنایه‌های که می‌شنید رنج می‌برد و هر بار با غرور جریحه‌دارشده‌اش وانمود می‌کرد که آخرین دشنامی است که می‌شنود.

ایوت به نظر ماری مسخره می‌آمد ولی از دیدن او می‌ترسید.

ـ ماده‌خوک کثیف!

ماری دیگر نمی‌توانست تحمل کند که کشیش به ایوت مثل دیگران لبخند بزند، دستش را بفشارد و از او با مهربانی استقبال کند.

ـ بیچاره، کشیش اون‌قدر بی‌گناهه که متوجه حقه‌ی کوچیک اون نمی شه. با این‌حال اون یه مرده و ایوت هم بالاخره باهاش...

ماری هیچ شکی نداشت که ایوت می‌خواست کشیش را بدبخت کند.

در یک بعدازظهر که گل‌های محراب را عوض می‌کرد، ایوت را دید که با سروصدا از اتاق اعتراف بیرون آمد، چشمانش از اشک متورم شده بود و پوستش سرخ شده بود، ماری با خودش فکر کرد که بدترین حالت ممکن اتفاق افتاده است. او می‌خواست به‌سمتش حمله کند و کتک‌اش بزند. خوشبختانه کشیش گابریل پشت سر ایوت از اتاق اعتراف بیرون آمد، ظاهری آرام، شاداب و پاک داشت. ماری صبر

کرد تا زن جوان غمگین از کلیسا خارج شود، بعد به‌سوی دسته‌گل پژمرده‌ی داخل گلدان رفت. ماری با خودش گفت:

«کشیش پیشنهاد او را رد کرده و به همین دلیل ایوت، عصبانی شده».

وقتی که سوسن‌های پژمرده را با سوسن‌هایی که از باغچه‌اش چیده بود عوض کرد، دوباره قلبش آرام شروع به تپیدن کرد.

کشیش به او نزدیک شد، غمگین بود. ماری وراندازش کرد. از این‌که در حین انجام چنین گناه فاحشی غافلگیر شده بود، دلخور بود و صورتش را برگرداند.

ماری تصمیم گرفت از این صمیمیت استفاده کند:

ـ ایوت زیباست، این‌طور نیست؟

کشیش با تعجب چیزی را زیرلب زمزمه کرد.

ماری اصرار کرد:

ـ نه؟ به‌نظرتون زیبا نیست؟

ـ من به مؤمنانم این‌طور نگاه نمی‌کنم.

لحنش خشن شده بود. ماری از صداقت کشیش مطمئن شد، ولی بدخلقی‌اش مانند سوپی که حتی بعد از کم کردن شعله‌ی زیر قابلمه می‌جوشد، همچنان ادامه داشت.

ـ پدر روحانی، فکر می‌کنم بدونید ایوت کیه؟

ـ منظورتون چیه؟

ـ اون بدکاره‌ی محله‌ست. با این‌حال فکر می‌کنم این رو از شما پنهان کرده؟

ـ اون چیزی رو از من مخفی نکرده؛ اون گناه‌کار بزرگیه. چرا فکر می‌کنید که من زمان زیادی رو به اون اختصاص می‌دم؟

ـ شما شیفته‌ی گناهانش شدید؟

ـ به هیچ‌وجه. آیا بودن من در این‌جا برای التیام روح‌های درمانده نیست؟ برعکس من باید به روح‌های پلید بیش از روح‌های پاک توجه کنم.

این جمله باعث حیرت ماری شد. آیا واقعاً این‌طور بود؟ آیا کشیش گابریل به گناه بیش از تقوا توجه نشان می‌داد؟ چرا زودتر به این فکر نیفتاده بود؟

ـ پدر روحانی، می‌تونم پیش شما اعتراف کنم؟

آن‌ها داخل اتاق اعتراف شدند و تنها یک نرده‌ی فلزی باریک، ماری را از کشیش جدا می‌کرد و او به‌قدری به کشیش نزدیک شده بود که احساس می‌کرد لمس‌اش می‌کند.

ـ پدر روحانی، می‌دونید که من چند سال پیش به کشتن چندین مرد متهم شدم؟

ـ دخترم، می‌دونم.

ـ اونا مدعی شدند که من هر سه شوهرم را مسموم کردم و چهارمی رو که فکر می‌کردند دوست‌پسرم باشه سربه‌نیست کردم!

ـ بله، من از عذابتون آگاه‌ام، و می‌دونم که عدالت انسان‌ها شما رو پاک کرده.

ـ پس شما به‌زودی می‌فهمید که چرا من اصلاً ارزشی برای عدالت انسان‌ها قائل نیستم.

ـ نمی‌فهمم...

ـ من از عدالت خدا نمی‌ترسم.

ـ حق دارید.

ـ چون اگر در مقابل انسان‌ها بی‌گناه‌ام، در مقابل خدا گناه‌کار می‌مونم.

ـ قطعاً همین‌طوره، مثل همه‌ی ما.

ـ بله، ولی در این مورد...

به سویش خم شد و نجواکنان گفت:

ـ من اونا رو کشتم.

ـ بله؟

ـ هر سه شوهرم رو.

ـ آه، خدای من!

ـ رودی رو هم که دوست‌پسرم بود، کشتم.

ـ بدبخت...

و با شادی زننده‌ای که در صدایش بود، افزود:

ـ و حتی رفیقش الگا رو که یه زن روس بود هم کشتم. خنده‌تون می‌گیره اگه بگم که اونا منو به هیچ‌وجه متهم به کشتنش نکردند، چون متوجه ناپدید شدنش نشدند. هیچ‌کس برای این زن ریاکار افسوس نخورد.

ـ یا مسیح، یا مریم مقدس، یا یوسف سریعاً به دادمان برسید!

کشیش جوان بیشتر برای دفع شیاطین صلیب کشید تا برای آمرزش او و از جنایت‌هایی که ماری فاش می‌کرد به وحشت افتاده بود.

ماری مورستیه از وحشتش لذت می‌برد. اگر قرار بود ایوت و ماری به جهنم بروند، ماری حتما ردیف اول را اشغال می‌کرد.

آن روز اولین جنایتش را تعریف کرد و برای آن‌که او بیش از این شوکه و منزجر نشود، این مسمومیت را طوری جلوه داد که از روی ترحم و دل‌سوزی بوده: شوهر بیچاره‌اش آن‌قدر رنج می‌کشید که او بیشتر برایش نقش یک پرستار را داشت تا یک آدم‌کش؛ پس نتیجه

می‌گیریم که او شوهرش را نکشته بود، بلکه رائـول[1] را از روی تـرحم به قتل رسانده بود.

کشـیش جوان، رنگ‌پریده و وحشت‌زده به او گوش می‌داد.

تنها به کشیدن صلیب بر او اکتفا کرد و بدون گفتن هیچ کلمـه‌ای ترک‌اش کرد.

فردای آن روز، در مراسم دعای سـاعت هفـت، مـاری بـا دیـدن کبودی زیر چشـمانش حدس زد که کم خوابیده.

بعد از ناهار، کشیش هنگام ورود به اتاق اعتراف به او گفـت کـه نخوابیده است.

این اعتراف او را به وجد آورد.

بعدازظهر آن روز، با جنایت اولش شـروع کـرد کـه رائـول بـود. ناخودآگاه بی‌آن‌که دلیلش را بداند آن را بـه شـیوه‌ی دیگـری تعریـف کرد؛ ترسناک‌تر و واقعی‌تر از قبل و انزجار و نفرتش را نـسبت بـه ایـن پیرمرد افشا کرد. تصویری که از خود نشان داد تصویر زن جوانی بـود که قربانی فسیل شهوت‌رانی شده بود، بعد از احـساسات تیره، نقشه‌هـا و تمـایلات جنایتکارانـه‌اش پـرده برداشـت. بـا جزئیـات، مـسمومیت طولانی مدت همسرش با آرسنیک را فاش کرد. مـسمومیتی که نـه مـاه طول کشیده بود تا مقدارش بی‌آن‌که کسی متوجه شـود کـشنده شـود. بعد از آرامشش هنگام مرگ او و از تظاهرش به‌عنوان بیوه‌ای گریان در مراسم تدفین، از شادی‌اش به‌خـاطر گـرفتن پـول و خانـه گفـت و از این‌که دیگر مجبور نبود به کسی توضیح بدهد.

---

1. Raoul

هر روز برای فاش کردن جنایت‌هایش به کلیسا می‌آمد و مرد جوان که از شنیدن داستان این جنایت‌ها در عذاب بود، شب‌ها چندین ساعت بیدار می‌ماند.

ماری از صحبت در مورد خود، بیان افکار و انگیزه‌هایش که برای همه ناشناخته بود، لذت می‌برد. وقتی در مورد قتل‌هایش صحبت می‌کرد، انگیزه‌اش برای ارتکاب آن‌ها از این هفته تا آن هفته تغییر می‌کرد. چه انگیزه‌ای خوب بود؟ انگیزه‌ی سه‌شنبه، چهارشنبه، جمعه یا شنبه؟ همه‌شان. او عاشق این تفاوت‌ها بود. درحالی‌که مجبور بود سال‌ها خود را به‌صورت شخصیتی «بی‌گناه» نشان دهد با جستجو در شخصیت «گناه‌کارش» می‌توانست به پیچیدگی رفتار و نیات پلیدش پی ببرد. ماری عاشق این بود که خود را ثروتمند، متفاوت و نافذ نشان دهد... حق بیشتری به او داده شده بود، چون او نه‌تنها از حق زندگی و مرگ همسرانش استفاده کرده بود، بلکه حالا هم با کاوش و تفسیر خود و شکستن کلیشه‌ها اعمالش را توجیه می‌کرد و به‌عبارتی داستان‌نویس خودش شده بود.

به مرور تسلطش را روی کشیش جوان بیشتر می‌کرد. کشیش دیگر نمی‌خوابید و نمی‌توانست به موضوع دیگری علاقه نشان دهد. او انتظار می‌کشید، ولی از لحظه‌ی ملاقاتشان در اتاق اعتراف می‌ترسید. از طراوت و شادابی‌اش کاسته می‌شد. به‌عبارتی ماری او را با خود به دنیایش، کهولتش، خستگی و زشتی‌اش می‌برد... مسلماً خودش متوجه این تغییر نشده بود و کشیش را مثل سابق می‌دید.

بدترین لحظه برای کشیش و گناه‌کار زمانی بود که راجع‌به دوستش رودی موج‌سوار صحبت می‌کرد، تنها عشق زندگی‌اش، عشقی آن‌قدر شدید که انتظارش را نداشت، در وجود رودی چیزی بود که می‌رنجاند و تأثیر می‌گذاشت. او می‌توانست فضای خاصی را

در اطرافش ایجاد کند. ماری در حضور کشیش قوی بود و زمانی که می‌رفت به‌هم می‌ریخت. صحبت از مردی که او را دیوانه‌وار دوست داشت، هیجانی مبهم و سوزان در گابریل ایجاد کرد، طوری‌که گذشته‌ی ماری در زمان حال هم اثر بدی گذاشته بود. ماری از اتاق اعتراف خارج شد. عشقش نسبت به گابریل فزونی یافته بود.

از زمان آغاز فصل بهار، دیدارهای پنهانی‌شان در اتاق تنگ و تاریک اعتراف رفته‌رفته خفقان‌آور می‌شد. خسته و رنگ‌پریده از یکدیگر جدا می‌شدند، ولی دیدار دوباره‌شان به آن‌ها نیرو می‌داد.

او از شوکه کردن گابریل بسیار لذت می‌برد. بعد از خون‌سردی‌اش در پنهان کردن جنایت حرف زد. او از تعریف کردن این ماجرا لذت می‌برد که چطور به همراه خواهرش بلاتش جسد را در فرش پیچیدند و آن را در ماشینی دزدی انداختند، هفتصد کیلومتر را طی کردند و شب هنگام در بروتاین[1] قایقی اجاره کردند و جسد را که به پاهایش سنگ بسته شده بود در آب‌های تیره غرق کردند. هنگام طلوع آفتاب برگشتند و ماشین را کاملاً تمیز کردند و آن را با کلیدهایش در وسط پارکینگی رها کردند که محل تردد ولگردها بود تا آن‌ها اثر انگشتانشان را رویش بگذارند. این ماجرا در محلی دور از سن‌سورلن در بیارتیز اتفاق افتاد که در آن‌جا با ارثیه‌ی سه شوهرش توانسته بود خانه‌ای اجاره کند.

برای اولین بار در زندگی‌اش از راز ماجرای الگا که رفیق رودی بود پرده برداشت. الگا که از غیبت رودی نگران شده بود به‌سرعت به خانه‌ی ماری رفته بود و با دادوبیداد او را متهم کرده بود که او موج‌سوار را سربه‌نیست کرده و خواسته بود علیه او به پلیس شکایت

---

1. Bretagne

کند. ماری خیلی عادی بی‌آن‌که هیجان و ترسش را نشان دهد گفته بود که رودی به خارج از کشور پناهنده شده و به او مبلغی پول داده تا به الگا بدهد. برق پول، دروغش را موجه و زن روس را از رفتن به کلانتری منصرف کرده بود. ماری شب‌هنگام با او در کافه‌ای قرار گذاشته بود. به او پاکتی داده بود که حاوی چند اسکناس بود و مقداری زهر در نوشیدنی زن جوان ریخت و به او قول داد که بقیه‌ی پول را فردا صبح بدهد و او را به‌حال خود رها کرده بود.

هرچند که مطبوعات و مقامات هرگز اشاره‌ای به ناپدید شدن الگا نکردند، ولی ماری مطمئن شده بود که زن جوان مرده است، چون این زن روس دیگر هرگز برای مطالبه‌ی بقیه‌ی پولش مراجعه نکرد.

گابریل با شنیدن قتل‌ها، دزدی‌ها، اخاذی‌ها و فساد دچار تشویش شد. ماری تشویشش را دوست داشت و احساس می‌کرد که او را با دنیای واقعی آشنا کرده است، دنیایی که خشن و متخاصم است و ماری به‌نوعی داشت این دنیا را به او تقدیم می‌کرد.

از این پس ایوت می‌توانست تنها در خلوتش گریه کند، چون گابریل او را به‌محض این‌که نزدیک می‌شد رد می‌کرد و به او اطمینان می‌داد که به‌محض این‌که فرصتی پیدا کند به او وقت خواهد داد و توبه‌کنندگان دیگر را هم خیلی سریع از سر باز می‌کرد. اگر همیشه به‌شکل باشکوهی مراسم دعایش را انجام می‌داد، حالا دیگر احساس آزادی نمی‌کرد، بلکه از اعترافات زن مسموم‌کننده و قتل‌هایش عذاب می‌کشید. ماری مورستیه برنده شده بود و بر کشیش و روستا فرمان‌روایی می‌کرد.

ماری از فاش کردن رازهایش نزد کشیش خوشحال بود. لذت می‌برد از این‌که می‌دید او هم دروغ می‌گوید و در مقابل زنان عبوس

مقاومت می‌کند. زنانی که با صدای زشتشان تعجب می‌کردند که چرا کشیش زمان زیادی را برای او صرف می‌کند.

ـ آقای کشیش شما که نمی‌خواید به ما بگید که اون بی‌گناهه؟ وگرنه چرا مدام به اتاق اعتراف شما می‌آد؟

ـ این روح از بی عدالتی‌های وحشتناکی رنج برده، مثل اتهامایی که خود شما هم اون‌موقع به اون نسبت دادین.

کشیش بیشتر از آن‌که محرم رازش باشد، همدستش بود. آن‌ها نه‌تنها در واقعیت بلکه در جنایت هم شریک بودند. آن‌ها را با هم مرتکب نشده بودند؟

ماری از این همدستی سرمست بود.

ماری بعد از پنج هفته اعتراف فهمید که همه‌چیز را راجع‌به خودش گفته است. او تمام فجایعی را که در دو محاکمه‌اش تکذیب کرده بود، فاش کرد و می‌دانست که آخرین تیرهایش را شلیک کرده و به‌زودی تیرهایش تمام خواهد شد.

از این می‌ترسید که این مسأله به برتری‌اش پایان دهد.

چهارشنبه‌ی آن روز کشیش جوان به مؤمنان اعلام کرد که فردا و پس‌فردا در کلیسا حضور ندارد. همین. او توضیح بیشتری نداد! با لحن خشنی این را گفت! به ماری هم چیز چندانی نگفت.

چه اتفاقی افتاده؟

آیا از ماری به این خاطر فرار می‌کرد که دیگر نمی‌توانست اشتیاقش را برانگیزد؟ با این‌حال او نمی‌توانست داستان‌های جنایی جدیدی را ببافد! آیا برای نگه داشتنش باید دروغ بگوید و مثل شهرزاد قصه‌گو شود؟

بدون گابریل این ساعت‌های طولانی برایش غیرقابل تحمل بود. او رنج می‌برد. چی! تعجب می‌کرد که کارش نتیجه‌ای جز سکوت و فرار کشیش نداشت... مسلماً گابریل بیش از دیگران نمی‌ارزید.

جمعه شب ساعت هفت در حالی‌که خسته، غمگین و افسرده بود، چند لکه اگزما را روی قوزک پایش دید. برای آن‌که خودش را به‌خاطر منتظر ماندن برای گابریل تنبیه کند پاهایش را روی یک چهارپایه گذاشت و آن‌قدر خاراند که خون آمد. خانه هم برای او دل‌تنگی‌آور بود، بوی شمع که تمام خانه را پر کرده بود، مانع از این می‌شد که روی چیزی تمرکز کند، نه بر نعل اسب زنگ زده‌ی کنار پنجره‌اش، نه بر تقویم پستچی و نه حتی بر آگهی‌های کوچک روزنامه‌ها.

ساعت هشت، زنگ خانه به‌صدا درآمد.

خودش بود.

خوشحالی دیدن دوباره‌ی کشیش هیجان‌زده‌اش کرد. اگر رفته بود، به‌خاطر ماری بود که برمی‌گشت. پاهایش را پنهان کرد و از او خواست که داخل شود و می‌خواست به او چیزی برای خوردن یا نوشیدن بدهد. کشیش با لحنی جدی رد کرد و ایستاد.

ـ ماری من خیلی راجع‌به اون‌چه به من گفتید، راجع‌به افشاگری‌های وحشتناکی که من محرم رازش هستم، فکر کردم، این راز تا ابد پیش من می‌مونه و هرگز اعترافاتت رو فاش نمی‌کنم. من برای فکر کردن دو روز از این‌جا دور شدم. با اسقف و همچنین پدر روحانی که در کلیسا شاگردشون بودم مشورت کردم. بدون این‌که به شما اشاره‌ای کنم، از وضعیتتون گفتم تا راهنمایی بگیرم بالاخره تصمیم رو گرفتم. تصمیمی که به هر دو نفر ما مربوط می‌شه.

کشیش حالتی رسمی به خود گرفت. گویی از او تقاضای ازدواج می‌کند. ماری به خود لرزید.

ـ شما گناهانتون رو به خدا اعتراف کردید.

انگشتان ماری را فشار داد.

ـ حالا، باید گناهانتون رو به انسان‌ها اعتراف کنید.

ماری دستانش را کشید و یک قدم به عقب رفت.

او پافشاری کرد.

ـ درسته ماری! شما باید جنایت‌هاتون رو قبول کنید. هم برای عدالت بهتره، هم برای خانواده‌ی قربانی‌ها و هم برای حقیقت.

ـ حالم از حقیقت به‌هم می‌خوره.

ـ نه این‌طور نیست. حقیقت براتون مهمه چون اون رو به من گفتید.

ـ به شما! فقط به شما! نه به کس دیگری.

او که ترسیده بود فهمید که کشیش متوجه منظورش نشده. حقیقت به درد او نمی‌خورد، بلکه او از حقیقت استفاده می‌کرد! و از آن تنها برای جلب کردن و اغوا کردن کشیش استفاده کرده بود.

برخلاف آن‌چه کشیش تصور می‌کرد، ماری با خدا صحبت نکرده بود، بلکه با او و تنها با او صحبت کرده بود.

کشیش سرش را تکان داد.

ـ من می‌خوام که شما در نظر انسان‌ها آزاد باشید. به دیدن قاضی برید و همه‌چیز رو به اون بگید.

ـ اعتراف؟ هرگز! من سال‌ها برای اون نجنگیدم! شما که به دادگاه نرفتید... من برنده شدم، می‌فهمید؟ من بردم!

ـ ماری، چه چیز رو بردید؟

ـ افتخار و شهرتم را.

ـ افتخاری دروغین... شهرتی دروغین.

ـ در این مورد فقط ظواهر اهمیت دارند.

ـ با این وجود شما شهرت و افتخارتان رو قربانی کردید. به‌نظرم شما خودتون رو با گناهانتون معرفی کردید.

ـ به‌نظر شما، بله. فقط به‌نظر شما.

ـ به‌نظر خدا هم.

ـ بله...

ـ ولی، خدا هم مثل من شما را همون‌طور که هستید پذیرفته: یه گناه‌کار. و خدا هم مثل من همچنان شما رو دوست داره.

ـ واقعاً؟...

کشیش دوباره دستانش را گرفت و آن‌ها را بین دستان گرم و لطیفش فشرد.

ـ ماری حقیقت رو بگید، اون رو به همه بگید. من کمک‌تون می‌کنم، حمایت‌تون می‌کنم، و از این به بعد این هدف منه. من در این روستا فقط به‌خاطر این هدف و به‌خاطر شما زندگی می‌کنم. شما دلیل وجود من، مناجاتم و ایمانم هستید، شما رسالت من هستید. من مسیحیت بزرگی رو که در وجودتونه، بیدار می‌کنم. در آتش ایمانم، ایمان شما رو هم می‌افروزم. ما با همدیگه موفق می‌شیم. شما این کار رو به‌خاطر من، به خاطر خودتون و خداتون انجام می‌دید.

ماری او را با دیدگاه جدیدی نگریست. رسالتش؟ آیا درست شنیده بود؟ او رسالتش بود؟

وقتی خندید کشیش فکر کرد که پیروز شده است.

ماه‌های تابستان بهترین روزهای زندگی‌اش بود. گابریل دیگر او را ترک نمی‌کرد. برای دیدنش بیدار می‌شد، کلیسا را برای ورودش باز

می‌کرد، غذایش را به‌سرعت می‌خورد تا هرچه زودتر به او ملحق شود، هر بعدازظهر به اعترافاتش گوش می‌کرد و در کلیسا، در خانه‌اش یا در خانه‌ی ماری یک‌ریز، با بیانی زیبا و پرشور صحبت می‌کرد.

ماری گستاخانه از این امتیاز لذت می‌برد. او گابریل را از دیگران جدا کرده بود. موفق شده بود! مثل همیشه موفق شده بود! آه، گابریل با کلمات، لبخندها، حرکات دلنشین و دلایل زیرکانه سعی می‌کرد ماری را وادار به اطاعت کند، ولی بی‌فایده بود، چون گابریل بود که از او اطاعت می‌کرد.

حتی در زمان خوشی هم قدرت ایمان کشیش را نادیده نمی‌گرفت.

گابریل ماهرانه بی‌آن‌که ماری بفهمد او را به دام انداخته بود و با خودش به سر میز معامله و مذاکره برده بود. ماری هم از ماه ژوئیه برای آن‌که دیگر در دامش نباشد به او جواب می‌داد. دل و جرأت پیدا کرده بود و عقیده‌ی خود را بی‌باکانه ابراز می‌کرد. ولی در این زمینه‌ها گابریل آماده‌تر از او بود. به‌تدریج در حالی‌که ماری تصور می‌کرد که با او مبارزه می‌کند بی‌آن‌که بفهمد، گابریل رویش تأثیر می‌گذاشت، تغییرش می‌داد و اصول فکری جدیدی را پیشنهاد می‌کرد و او را با ایده‌هایی که تا به امروز برایش بیگانه بود آشنا می‌کرد.

ماری اکنون دیگر از خدا مثل سابق صحبت نمی‌کرد.

خدایی که ماری قبلا می‌شناخت، جزو کلکسیون اسلحه‌اش بود. وقتی خدا می‌گفت، انگار که تیری از تفنگ کارابین شلیک می‌کرد. ولی حالا با «خدایش» که نامش را محکم ادا می‌کرد، سکوت را به‌دست می‌آورد، متجاوزان را می‌راند و گوشه‌ای خلوت می‌گزید. گاهی اوقات اگر به دلایلی نیاز داشت به انجیل‌ها و روحانیان کلیسا

استناد می‌کرد و آن‌ها برای او همچون تیری بودند که علیه رقبایش و برای عقب راندن‌شان، زخمی کردن‌شان وحتی کشتن‌شان رها می‌کرد. او با کلمه‌ی خدا توانست خود را صادق و درست‌کار نشان دهد و انتقادهای دیگران را تحمل کند.

خدایی که اکنون می‌دید، خدایی وحشتناک و انتقام‌جو نبود، بلکه سرچشمه‌ی محبت بود. وقتی که گابریل اغلب اوقات «خدایا» را بیشتر از «خدا» تکرار می‌کرد، در واقع نام خالقی را زمزمه می‌کرد که منبعی حیاتی، بهترین نوشیدنی و حتی دارویی برای درمان تمام بیماری‌ها بود.

ماری در کنارش با خداشناسی جدیدی آشنا می‌شد و به‌خاطر خدای عشق و مسیح مهربان و بخشنده که چهره‌ای همچون گابریل داشت و قدش یک‌متر و نودوپنج سانتی‌متر بود، دیگر خدایش، خدای سابق نبود.

قبلاً ماری مجبور بود ایمانی عوامانه، تکراری، اطمینان‌بخش ولی کسل‌کننده را بپذیرد. از این پس، او از محتوای دعاها و موعظه‌ها لذت می‌برد. حتی گاهی پیش می‌آمد که شب‌ها هم انجیل می‌خواند.

در واقع گابریل نفوذ زیادی در او داشت و ماری متوجه آن نبود. اگر این نفوذ در ابتدا با انگیزه‌ای شهوانی شروع شده بود، حالا به‌تدریج تبدیل به واقعیتی معنوی می‌شد. ماری رؤیای نیکی را می‌دید و از شنیدن داستان‌های عفو و بخشش متأثر می‌شد. زمانی که گابریل برایش سرنوشت قدیسان را تعریف می‌کرد به‌وجد می‌آمد، مخصوصاً از داستان قدیس ریتا[1]، شخصیتی که گابریل درباره‌اش در کلیسا تحقیق کرده بود و رساله‌ای نوشته بود.

---

1. Sainte Rita

ماری هنگام خواب با خود می‌گفت: «حامی ناامیدان؟ پس حامی منم هست.»

مدت‌های طولانی را با هم به مبارزه می‌گذراندند، مبارزه‌ای که برای گابریل طاقت‌فرسا و برای ماری جذاب بود.

ماری مثل همیشه تصور می‌کرد که کنترل اوضاع را در دست دارد، درحالی‌که این گابریل بود که قدرتش را نشان می‌داد و ماری در حضورش می‌لرزید.

به‌نظرش می‌آمد که در هر جمله‌اش به گابریل می‌گوید: «مرا بخوابان و آن‌چه را که می‌خواهی انجام بده!»

برای اولین‌بار با لذت تسلیم روبه‌رو شد. چون با وجود این‌که مرد جوان از نظر فیزیکی در او نفوذ نمی‌کرد ولی از نظر فکری بر او تسلط داشت. به‌تدریج احساس می‌کرد که از زجر کشیدن لذت می‌برد. او در خشونت روحش، تسلای خاطرش را می‌یافت. با آن‌که این موجود رنجور در طول زندگی‌اش زنان محکم و قوی‌ای را بازی داده بود، ولی بالاخره به ماهیت واقعی‌اش پی می‌برد. او یک برده بود. زمانی که از هم جدا می‌شدند از خودش رها می‌شد و استراحت می‌کرد. به طوری که فکر تسلط بر گابریل جای خود را به آسودگی می‌داد. او با لذت، هیجان و مستی، تنها شیئی در دستان و روح گابریل بود.

یک روز که ماری به‌شدت کلافه‌اش کرده بود، از دستش عصبانی شد. او که از شدت عصبانیت قرمز شده بود، در حالی‌که با انگشت به او اشاره می‌کرد فریاد زده بود:

ـ شما شیطان‌اید و من از شما فرشته می‌سازم.

آن روز ماری لرزشی را در عمق وجودش از پاها تا سرش احساس کرد، حسی که شب‌هنگام هربار که آن صحنه را به‌یاد می‌آورد تکرار می‌شد.

از آن موقع به بعد دست از مبارزه برداشت، مثل او فکر می‌کرد و مثل او نفس می‌کشید.

گابریل گفت:

ـ من و شما از نیکی بهره برده‌ایم.

او انکار نمی‌کرد، هرچند که فکر می‌کرد: «با تو من از نیکی به اندازه‌ی بدی تبعیت خواهم کرد، چون این تو هستی که مرا در اختیار داری.»

ماری باز هم مقاومت می‌کرد و کاملاً راضی نشده بود. هر شب به‌تنهایی در خلسه فرومی‌رفت و با خود تکرار می‌کرد؛ بله، ماری به جنایت‌هایش اعتراف می‌کند، بله، ماری آسایشش را قربانی صداقت می‌کند. ولی صبح که می‌شد جرأتش کم می‌شد.

ـ اگه قبول کنم، در زندان به دیدنم می‌آیید؟

ـ هر روز ماری، هر روز، اگه موفق بشم تو رو متقاعد کنم، تا ابد با هم خواهیم بود. نه تنها در مقابل انسان‌ها که در مقابل خدا هم با هم خواهیم بود.

تا حدی یک نوع ازدواج است... بله، به آن شک نکن، گابریل به او پیشنهاد ازدواج می‌داد.

بارها و بارها تصور می‌کرد که راجع‌به پیوند زناشویی‌شان به رسانه‌ها، خبرنگاران، پلیس و قاضی‌ها توضیح می‌دهد: «این کشیش گابریل بود که مرا مجاب کرد تا همه‌چیز را بگویم. بدون او من همچنان جنایت‌هایم را انکار می‌کردم، بدون او واقعیت را با خودم به‌گور می‌بردم. گابریل نه‌تنها مرا به خدا بلکه به انسان‌ها هم معتقد

کرد.» او که به هیچ‌وجه آدم پرحرفی نبود، به خاطر تحولی که مدیون مرد جوان بود بسیار فصیح و زیبا صحبت می‌کرد. آرزویش این بود که از هر دوشان، چه در دادگاه، چه در اتاق ملاقات زندان عکس بگیرند.

مطمئناً، گاهی احساس می‌کرد که موقعیت مساوی نخواهد بود: او آزاد باشد و ماری در زندان. ولی آیا یک کشیش آزاد است؟ نه. اگر کسی که دوست‌اش دارد هر روز به ملاقاتش بیاید ناامید خواهد شد؟ نه زیاد. آیا عشق او را وادار به انتخاب کسی دیگر نمی‌کند؟

ـ مقیاس هر عشقی فداکاریه.

و این چیزی بود که گابریل در حین موعظه در منبر گفته بود. ماری به‌سرعت فهمیده بود که طرف خطابش اوست و تصمیم گرفت که این فداکاری را انجام دهد. او خودش را قربانی می‌کند. اعتراف می‌کند تا همه‌ی دنیا بدانند که گابریل یک کشیش بزرگ بوده است، او به آغوش مجازات می‌رود تا همه‌ی دنیا از سلطه‌ی مرد جوان بر او آگاه شوند. او توبه می‌کند تا تمام دنیا آن‌ها را همچون زوجی غیرعادی به‌یاد بیاورند. به گابریل به‌جای فرزند، افتخار و شهرت می‌بخشد: ماری به او محبوبیت در رسانه‌ها، رسوایی قضایی و ثبت نامش را در کتاب تاریخ تقدیم می‌کند. آن‌ها تا مدت‌ها کارهایشان را به‌یاد می‌آورند. ماری که با مهارت دادگاه را هنگام محاکمه‌هایش فریب داده بود و گابریل با تأثیر عرفانی‌اش یک گناه‌کار بزرگ را معرفی کرده بود. ماری بدون او اصلاح نمی‌شد و انسانی گم‌شده بود. سپاس‌گزار سن‌ریتای الهام‌بخش بود. از طرفی چه‌کسی می‌داند؟ شاید این کار باعث رفتن گابریل به رم شود؟

تب‌آلود و با شور و حرارت، همیشه در حال رؤیا بود.

بعد از این تابستان باورنکردنی که پر بود از عذاب و شکنجه و هیجان، یک روز باقی‌مانده به پاییز که برخاست، احساس متفاوتی داشت.

یکشنبه، ساکت و تودار به مراسم آیین عشای ربانی رفت. بعد از مراسم دعا به خانه برگشت و به‌نظر می‌رسید که اشتهایی ندارد. گربه‌اش می‌توانست استیکش را بخورد.

ساعت دو به کلیسا رفت و به گابریل اعلام کرد که قصد دارد اعتراف کند.

ـ پدر روحانی، قسم می‌خورم. به خدا و به شما قسم می‌خورم.

او سعی کرد گریه کند. اما فایده‌ای نداشت و فقط توانست یک سکسکه‌ی مسخره کند.

گابریل به او تبریک گفت و صد بار تکرار کرد که به او، به ایمانش و به مسیری که طی کرده افتخار می‌کند. بعد از او خواست تا برای سپاس‌گزاری از خدا در کنارش زانو بزند.

در همان حین که آن‌ها عبارات را یکی بعد از دیگری تکرار می‌کردند، سر ماری گیج می‌رفت. به‌خاطر تصمیمی که گرفته بود، سرگیجه داشت و تحت‌فشار بود، اما هیجان بر او غلبه کرد، هیجان بودن در کنار کشیش، شانه‌به‌شانه‌اش، بوی بدن و موهایش او را فراگرفته بود. با خودش فکر می‌کرد که از این پس هر روز گابریل به زندان می‌آید و به همین شکل با او دعا می‌خواند. چقدر او خوشبخت است.

بعد از جدایی از او سربالایی روستا را طی کرد. در آخرین شب آزادی‌اش خیلی آرام، از بالای تاکستان‌ها به سن‌سورلن نگاه کرد. غروب ارغوانی و بنفش، رنگ‌های ماتم‌زده‌اش را بر فراز دشت‌ها می‌گستراند. گربه‌ها برای دیدن غروب آفتاب از پشت‌بام‌های سفالی

بالا می‌رفتند و در آسمانی که غروب می‌کرد رقص سایه‌هاشان تصاویر مقدسی تشکیل می‌داد.

این هفته، به بورگ‌آن‌برس[1] می‌رود تا قاضی‌ای را که مسئول پرونده‌اش بود ببیند. قاضی که در آن زمان مرد جوانی بود از ماری نفرت داشت، چون تبرئه شدن ماری مانع از ارتقای شغلی او شده بود، و بی‌شک بعد از محکومیت ماری می‌توانست به‌سرعت به این ارتقا دست یابد.

روشنایی از هر طرف بر تاریکی پشت‌بام، اتاق و کوچه نفوذ می‌کرد، پشت سرش یک سگ لابرادور[2] بچه‌هایش را زیر قایق می‌لیسید. عطر درخت زیزفون که بوی چای می‌داد تمام باغ را پوشانده بود. «روستاییان، شما فردا در روستای بسیار معروفی از خواب بیدار می‌شوید. روستای ماری مورستیه، شیطانی که فرشته شد، قاتلی که همه را به‌غیر از خدا فریب داده بود. او ابتدا مانند مسالین بود، ولی دست‌آخر قدیس شد.» ماری احساس می‌کرد که باید خوبی و روشنایی را به دیگران بدهد، همان روشنایی که گابریل به او داده بود. «خانم‌ها و آقایون، من با کشیش فوق‌العاده‌ای ملاقات کردم. او انسان نبود، فرشته بود. بدون وجود او، من الان در مقابل شما نبودم.» ماری می‌رفت تا از او و از رابطه‌ی صمیمی‌شان صحبت کند. چه عجایبی در آینده...

او به ستارگان نگاه کرد و از خدا خواست تا به او شجاعت بدهد؛ و بیشتر از هرچیز شجاعت تسلیم شدن به او بدهد. ماری شب‌هنگام به خانه برگشت.

---

1. Bourg-en-Bresse
2. Labrador

وقتی کلید را در قفلِ در می‌چرخاند، زن همسایه کرکره‌ی پنجره‌اش را باز کرد و فریاد زد:

ـ کشیش دنبال شما می‌گشت. دو بار اومد این‌جا.

ـ واقعاً؟ ممنون که بهم گفتید. می‌رم کلیسا.

ـ فکر نمی‌کنم کشیش اون‌جا باشه. چند لحظه پیش یه ماشین اون رو با خودش برد.

ماشین؟ کشیش نه‌تنها رانندگی نمی‌کرد که مطمئناً ماشین هم نداشت.

ماری به کلیسا رفت. توی کلیسا از پشت کرکره‌های بسته، خالی و تاریک به‌نظر می‌رسید. چند ضربه به در زد. باز هم چند ضربه، و بالاخره محکم به در کوبید. بی‌فایده بود، هیچ‌کس نبود.

در حالی‌که سعی می‌کرد جلوی نگرانی‌اش را بگیرد، به خانه برگشت. دیگر برایش فرقی نمی‌کرد، او تصمیمش را گرفته بود و کشیش از آن خوشحال می‌شد. بی‌شک آمده بود تا باز هم از ماری تمجید کند و به او پیشنهاد دهد که همراهش به بورگ‌آن‌برس بیاید، چه می‌دانم. او آرام شد و مطمئن بود که تا فردا دلیلش را خواهد فهمید.

سپیده‌دم تلفنش زنگ خورد. با شنیدن صدای کشیش گابریل خیالش راحت شد.

ـ ماری عزیزم، برام اتفاق فوق‌العاده‌ای افتاد.

ـ چه اتفاقی پدر روحانی؟

ـ من به واتیکان دعوت شدم!

ـ ببخشید؟

ـ پدر مقدس بعد از خوندن رساله‌م درباره‌ی سن‌ریتا، به‌قدری اون رو پسندیده بود که از من خواست تا به گروهی از اندیشمندان خداشناس در کتابخانه‌ی پاپ ملحق شم.

ـ ولی...

ـ بله، یعنی این‌که مجبورم شما رو ترک کنم. شما و سن‌سورلن را.

ـ ولی برنامه‌مون چی می‌شه؟

ـ هیچ تغییری نمی‌کنه. شما تصمیمتون رو گرفتید.

ـ ولی...

ـ شما اون رو انجام می‌دید، چون به من قول دادید؛ به من و به خدا.

ـ شما اون‌جا در کنارم نخواهید بود! وقتی توی زندان هستم، دیگه هر روز به ملاقاتم نمی‌آید.

ـ اما شما انجام‌اش می‌دید، چون به من قول دادید.

ـ می‌دونم، به شما و به خدا قول دادم...

ماری آشفته و پریشان بود، نمی‌دانست که خوشحال باشد یا عصبانی. تلفن را قطع کرد. «به واتیکان... اون به کمک من به واتیکان می‌ره و به‌خاطر اعترافاتم از طرف پدر مقدس تمجید می‌شه. می‌تونست یه‌کم صبر کنه. بااین‌وجود همون بهتر که به واتیکان بره، چون با این کارش رستگاری یک قاتل، به‌خاطر رساله‌ای که درباره‌ی یه قدیس گم‌نام نوشته شده بود، امکان‌پذیر نشد. چطور تونست به من خیانت کنه؟»

دو روز بعد ورا ورنه، بز پیر، با بدنی خمیده مانند چوب تاک و با صدایی زننده ورود کشیش جدید را به او اعلام کرد.

ماری به کلیسا رفت.

کشیش در حالی‌که در یقه‌ی لباس خاکستری کهنه‌اش فرو رفته بود، هنگام جارو زدن پله‌های ورودی با اهالی روستای سن‌سورلن صحبت می‌کرد.

ماری پس از دیدن او که مردی قدکوتاه و سرخ‌رو بود، چهره‌اش خطوط خشنی داشت و حدوداً پنجاه‌ساله به‌نظر می‌آمد؛ فهمید که سال‌های بعدی عمرش را چطور سپری خواهد کرد. به باغش می‌رسد. به گربه‌اش غذا می‌دهد، کمتر به مراسم عشای ربانی خواهد رفت و تا زمان مرگش سکوت خواهد کرد.

بازگشت

ـ گرِگ[1]...

ـ دارم کار می‌کنم.

ـ گرِگ...

ـ راحت‌ام بذار، هنوز بیست‌وسه‌تا لوله مونده که باید پاک کنم.

گرِگ که روی توربین دوم خم شده بود، پشت عضلانی‌اش را که از زیر پیراهن نخی، برجسته به‌نظر می‌رسید، برنگرداند.

ملوان دکستر[2] اصرار کرد:

ـ گرِگ، کاپیتان منتظرته.

گرِگ ناگهان طوری برگشت که دکستر از جا پرید. این آدم غول‌پیکر با عرقی که از شانه‌های لختش تا کمرش جاری بود، تبدیل به یک بت وحشی شده بود: بخار شعله‌های دیگِ بخار، بدن چربش را

---

1. Greg
2. Dexter

پوشانده بود. به‌خاطر مهارت او در مکانیکی، کشتی بـاری *گرانـدویل*[1] می‌توانـــت هر هفت روز هفته و بیست‌وچهارساعته، خستگی‌ناپـذیر و بی‌وقفه پیش برود و اقیانوس‌ها را برای بردن کالاها از بندری بـه بنـدر دیگر بپیماید.

گرِگ قوی‌هیکل، چینی به ابروهای قهوه‌ای‌رنگش که مثل انگشت دست کلفت بود، انداخت و پرسید: «مـی‌خـواد منـو بـه‌خـاطر چیـزی سرزنش کنه؟»

ـ نه، منتظرته.

گرِگ طوری‌که انگار مقصر باشـد، سرش را تکان داد و تکرار کرد:

ـ می‌خواد منو به‌خاطر چیزی سرزنش کنه.

دکـتر دلش به حال گرِگ سـوخت. می‌دانست چـرا نـزد کاپیتـان احضار شده ولی جرأت نمی‌کرد به او بگوید.

ـ چرت‌وپرت نگو، گرِگ. چطور می‌تونه تو رو بـه‌خـاطر چیـزی سرزنش کنه؟ تو هم‌زمان کار چهار مرد رو انجام می‌دی.

ولی گرِگ دیگر گوش نمی‌کرد، دست از کار کشید و با دستمال، روغن سیاه دست‌هایش را پاک کرد. او می‌پذیرفت که مؤاخـذه شـود، چون نظم کشتی برایش مهم‌تر از غـرورش بـود و اگـر مـافوقش او را به‌خاطر کاری سرزنش می‌کرد، حق داشت.

گرِگ دیگر چیزی نپرسید، چون دست‌آخر کاپیتان به او می‌گفـت. در کل، گرِگ فکر نمی‌کرد. او بـرای فکـر کـردن سـاخته نشـده بـود. به‌خصوص که به این نتیجه رسـیده بود که به‌خاطر این کار کسی بـه او پول نمی‌دهد. برای کارفرمایی که با او قراردادی امضـا کرده بـود، فکـر کردن او، احتمالاً مانند اتلاف وقت و انرژی، و خیانت به‌نظر می‌رسید.

---

1. Grandville

در چهل‌سالگی به اندازه‌ی چهارده‌سالگی‌اش کار می‌کرد. تا سپیده می‌زد بلند می‌شد و تا شب بر کشتی نظارت می‌کرد، تمیزش می‌کرد و قطعات موتور را تعمیر می‌کرد. به‌نظر می‌رسید که بیش از اندازه احساس مسئولیت می‌کند و برای آن‌که چیزی لطمه نبیند، فداکاری زیادی نشان می‌داد. تنها به این دلیل در بستر تنگش با آن تشک بسیار نازک استراحت می‌کرد تا دوباره بتواند سرکارش برگردد.

پیراهن چهارخانه‌اش را پوشید، بارانی‌اش را روی دوش انداخت و به‌دنبال دکستر به عرشه رفت.

امروز دریا نه متلاطم بود نه آرام، فقط بداخلاق بود، بداخلاق. موج‌های کوچک و موذی کف می‌پاشیدند. درست مانند حالتی که اغلب در اقیانوس اطلس پیش می‌آید، جهان تک‌رنگ به‌نظر می‌رسید به طوری‌که آسمان، رنگ خاکستری‌اش را به تمام امواج، ابرها، کف‌ها، لوله‌ها، مخازن و انسان‌ها تحمیل کرده بود. حتی پوست دکستر هم که معمولاً برنزه بود، خاکستری به‌نظر می‌رسید.

باد صفیر می‌کشید و دو مرد در خلاف جهتش وارد اتاق سکان شدند. به‌محض آن‌که در بسته شد، گرگ احساس ترس و واهمه کرد. به دور از غرش دستگاه‌ها، اقیانوس و بوی تند نفت و جلبک‌ها، دیگر احساس بودن در کشتی را نداشت و فکر می‌کرد که در خشکی است. دو مرد که نفر دومشان، متصدی رادیو بود در دو طرف کاپیتان ایستاده بودند.

چشمان خود را به حالت تسلیم به‌زیر انداخت و گفت:

ـ کاپیتان!

کاپیتان مونرو[1] که گلویش را می‌مالید و دودل بود، جواب نامفهومی داد.

گرگ سکوت کرده و در انتظار حکمش بود.

سکوت گرگ هیچ کمکی به مونرو نمی‌کرد تا سر صحبت را باز کند. با نگاه، از زیردستانش که نمی‌خواستند جای او باشند، کمک می‌خواست. کاپیتان مونرو احساس کرد که اگر بیش از این لفت‌اش بدهد، احترامش را نزد خدمه از دست می‌دهد. از این‌رو، بدون توجه به بار احساسی خبری که باید منتقل می‌کرد با لحن خشک و غمگینی گفت:

ـ گرگ، تلگرافی به دستمون رسیده. یه مشکل خونوادگی براتون پیش اومده.

گرگ با تعجب سرش را بلند کرد.

کاپیتان ادامه داد:

ـ در واقع خبر بدیه، خیلی بد. دخترتون مرده.

چشمان گرگ گرد شدند و برای چند لحظه، تعجب تنها حسی بود که در صورتش دیده می‌شد.

کاپیتان ادامه داد:

ـ دکتر سیم بادور[2]، دکتر خانوادگی‌تون در ونکوور[3] این خبر رو به ما داد، و ما چیز بیشتری نمی‌دونیم. گرگ ما متأسف‌ایم. تسلیت ما رو بپذیر.

با این‌حال گرگ حالت چهره‌اش را عوض نکرد. هنوز در چهره‌اش همان تعجب قبلی دیده می‌شد، تعجبی محض و بدون هیجان.

---

1. Monroe
2. Dr Simbadour
3. Vancouver

اطرافش هیچ‌کس حرف نمی‌زد.

گرِگ برای پیدا کردن پاسخ سؤالی که از خود می‌پرسید، به‌سمت تک‌تکشان برگشت و وقتی جوابی نگرفت، دست‌آخر آن را مطرح کرد:

ـ دخترم؟ کدوم دختر؟

کاپیتان یکه خورد:

ـ ببخشید؟

ـ کدوم یکی از دخترام؟ من چارتا دختر دارم.

مونرو سرخ شد. از ترس آن‌که پیام را درست متقل نکرده باشد، آن را از جیبش درآورد و با دستانی لرزان دوباره به آن نگاهی انداخت.

ـ هوم... نه. هیچ‌چیز دیگه‌ای ننوشته. فقط همین، باید به شما اطلاع بدیم که دخترتون مرده.

گرِگ بیشتر از این ابهام عصبانی بود تا خبری که به او داده بودند، ازاین‌رو با تأکید گفت:

ـ کدوم؟ کیت[1]؟ گراس[2]؟ ژوآن[3]؟ بتی[4]؟

کاپیتان تلگراف را دوباره خواند، به این امید که معجزه‌ای اتفاق بیفتد و ناگهان درمیان خطوط، اسمی آشکار شود. متن، فشرده و کوتاه بود و تنها به همین خبر خلاصه می‌شد.

مونرو مستأصل کاغذ را به‌سمت گرِگ دراز کرد تا او هم به‌نوبه‌ی خود آن را بخواند.

تعمیرکار با نظر رئیسش موافق بود، آه کشید و کاغذ را در دستش جابه‌جا کرد و بعد آن را به کاپیتان پس داد.

---

1. Kate
2. Grace
3. Joan
4. Betty

ـ ممنون.

کاپیتان باید می‌گفت «خواهش می‌کنم» ولی فهمید که گفتن این حرف احمقانه است، ساکت شد و به افقی که در سمت چپ کشتی بود، چشم دوخت.

گرگ سرش را بلند کرد و با چشمانی درخشان، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، پرسید:

ـ همه‌ش همین بود؟

این سؤال همه‌ی ملوانانی را که در اتاق بودند، شوکه کرد. فکر می‌کردند که سوءتفاهم شده. کاپیتان هم که به او پاسخ داده بود، نمی‌دانست باید چه عکس‌العملی نشان دهد. گرگ پرسید:

ـ می‌تونم سر کارم برگردم؟

کاپیتان که نوعی عصیان درونی را در مقابل این همه خون‌سردی و آرامش احساس می‌کرد، تلاش کرد انسانیت را به این صحنه‌ی احمقانه اضافه کند:

ـ گرگ، ما سه روز دیگه به ونکوور می‌رسیم. می‌خوای برای گرفتن اطلاعات با پزشکتون تماس بگیریم؟

ـ می‌تونید؟

ـ بله، ما مختصاتش رو نداریم، چون این تلگراف از شرکت مخابره شده. اگه خوب بگردیم منبع رو پیدا می‌کنیم و...

ـ بله، بهتره.

ـ خودم شخصاً به این مسأله رسیدگی می‌کنم.

ـ درسته.

گرگ که مثل آدم‌آهنی صحبت می‌کرد، ادامه داد:

ـ با این حال بهتره بدونم که کدوم یکی از دخترام...

بعد از گفتن این جمله به آن‌چه اتفاق افتاده بود، پی برد: یکی از فرزندانش مرده بود. دهانش باز ماند، صورتش سرخ شد و پاهایش سست شدند. برای حفظ تعادلش میز بازی را گرفت.

مردها با دیدن او که بالاخره دارد رنج می‌کشد، خیالشان راحت شد. کاپیتان به او نزدیک شد و آرام به شانه‌اش زد.

ـ گرِگ، من این مسأله رو پیگیری می‌کنم. ما بالاخره این موضوع رو روشن می‌کنیم.

گرِگ به دستی خیره شد که روی بارانی خیسش صدا می‌کرد. کاپیتان حرکتی نکرد، همه ناراحت شدند، هیچ‌کدام از آن دو نفر جرأت نمی‌کرد در چشمان دیگری نگاه کند، گرِگ از ترس ابراز دردش و کاپیتان از ترس این‌که این غم و غصه را در چهره‌اش نشان دهد.

ـ اگر می‌خواهید امروز را استراحت کنید.

گرِگ مخالفت کرد، دورنمای بی‌کاری او را نگران می‌کرد. اگر کار نمی‌کرد، چه می‌کرد؟ این شوک، دوباره او را وادار کرد صحبت کند.

ـ نه، دوست ندارم.

تمام کسانی که در اتاق حضور داشتند می‌توانستند عذابی را که گرِگ در پیش‌رو دارد، پیش‌بینی کنند. این زندانی ساکت و تنهای کشتی، می‌خواست زیر بار غمی که به اندازه‌ی یک خروار سنگین بود، خرد شود و با این سؤال وحشتناک شکنجه شود که کدام یک از دخترانش مرده بود؟

گرِگ به‌محض این‌که به موتورخانه برگشت، مثل کسی که گل‌آلود شده است و شتاب‌زده زیر دوش می‌رود، شروع به کار کرد. هیچ‌وقت

لوله‌ها مانند این بعدازظهر تمیز، براق و مرتب نبودند و با دقت و انرژی سفت نشده بودند.

با این‌حال در حین کار کردن، یک فکر تمام ذهنش را درگیر کرده بود. تصویر صورت گراس... دومین دخترش به ذهنش آمد. آیا گراس مرده بود؟ گراس پانزده‌ساله بود، سرشار از زندگی، صورتش با لبخند می‌درخشید، سرخوش، سرگرم‌کننده و پرانرژی بود. آیا او ضعیف‌ترین دخترش بود؟ آیا نشاطش تنها نیرویی بود که به او ظاهری سالم می‌داد ولی قوی و مقاوم‌اش نمی‌کرد؟ آیا در مهدکودک، مدرسه و دبیرستان، از هم‌کلاسی‌هایش یک بیماری واگیردار نگرفته بود؟ گراس طبیعت خیلی خوبی داشت و به‌نظر می‌رسید که برای همه‌چیز، برای بازی‌ها، دوستی‌ها، ویروس‌ها، باکتری‌ها و میکروب‌ها مستعد باشد. گرِگ گمان می‌کرد که دیگر شانس دیدن راه رفتن، حرکات، سر خم کردن، بالابردن دست‌ها و دهان باز و خنده‌های دخترش را ندارد.

بدون شک خودش بود.

چرا این فکر به ذهنش آمد؟ یعنی نوعی الهام بود؟ آیا در تلگراف بود؟ لحظه‌ای دست از سابیدن کشید، نه، درواقع نمی‌دانست. می‌ترسید. اگر او اول به ذهنش آمده بود، شاید به این‌خاطر بود که گراس... دختر موردعلاقه‌اش بود.

مات و مبهوت نشست. پیش از این هرگز چنین سلسله‌مراتبی را مشخص نکرده بود. پس سوگولی هم داشت... آن را بروز داده بود؟ به دخترش یا به دیگران؟ نه. این علاقه‌ی خاص در وجودش تاریک، محال و دست‌نیافتنی بود- حتی برای خودش.

گراس... دلش به‌حال این دختر جوان با موهای پریشان و گردن باریک سوخت. به‌آسانی می‌شد تحسین‌اش کرد. آشکارا از خواهر بزرگش بی‌خیال‌تر و از دیگران بانشاط‌تر بود. به مشکلات اعتنایی

نمی‌کرد و در هر موقعیت دنبال چیزهایی می‌گشت که جذاب‌اش کند. فهمید که اگر همچنان به مردن دخترش فکر کند، عذاب خواهد کشید. ازاین‌رو، با شدت بیشتری شروع به کار کرد.

ـ اگه گراس نباشه!

آن‌قدر پیچ را محکم کرد که آچار از دستش افتاد.

ـ بهتره که ژوآن باشه.

مطمئناً، از دست دادن ژوآن کمتر ناراحت‌اش می‌کرد. ژوآن که خشن، کمی موذی و لاغر و استخوانی بود، موهای قهوه‌ای و روشنی داشت که مثل یک دسته‌علف پرپشت به‌نظر می‌رسید. صورت کوچکی شبیه به موش داشت. گرِگ هیچ علاقه‌ای به او نداشت. ژوآن، سومین دخترش بود که نه مثل دختر اولش از امتیاز اولین بچه بودن برخوردار بود و نه از آرامشی که پدر و مادر با آمدن بچه دومشان احساس کرده بودند. مطمئناً، به سومین بچه توجه چندانی نمی‌کردند و تنها خواهرانش از او نگه‌داری می‌کردند. گرِگ اصلاً فرصتی برای دیدنش نداشت، چون وقتی ژوآن متولد شد برای کمپانی جدیدی کار می‌کرد که سفرهایی تا امارات[1] داشت. از رنگ پوستش، چشمانش و لبانش متنفر بود. وقتی به او نگاه می‌کرد می‌دید که به زن و دخترهایش شبیه نبود. به‌نظر همسایه‌ها، ژوآن شبیه او بود، حتی موهایش هم شبیهش بود. شاید ژنش این‌طور بود: دختری که ویژگی‌های پسرانه داشت، ولی پسر نبود.

فرزندان گرِگ همگی دختر بودند. او نمی‌توانست فرزند پسر داشته باشد و نمی‌توانست ماری را هم وادارد که پسری به دنیا بیاورد. خودش را محکوم می‌کرد به این‌خاطر که در یک زوج، بخش نرینگی

1. Émirats

به‌عهده‌ی مرد است و او که مرد قوی‌هیکلی بود، به دلایل نامعلوم و نامشخص، مردانگی لازم را برای پردار شدن نداشت.

احتمالاً، کم مانده بود ژوآن پسر شود... او که رفتاری پیرانه داشت، نشانی از ضعف گرگ بود. از طرف دیگر، وقتی پیش می‌آمد که از ارزش‌های دخترانش می‌گفتند، احساس می‌کرد مسخره‌اش می‌کنند.

ـ آقای گرگ، چه شانسی دارید که چهارتا دختر دارید! دخترها عاشق پدرشون هستند و ستایش‌تون می‌کنند، این‌طور نیست؟

البته که دوست‌اش داشتند! به‌خاطرشان سختی‌های فراوانی را تحمل می‌کرد و بیشتر اوقات در دریا بود تا خرج خانه، غذا، لباس و تحصیلشان را تأمین کند... البته که دوست‌اش داشتند! و احتمالاً، اگر هم دوست‌اش نداشتند، خیلی حق‌نشناس بودند، چون او تمام دست‌مزدش را به آن‌ها می‌داد و تنها بخش کمی از آن را برای خودش نگه می‌داشت. البته که دوست‌اش داشتند...

به‌نظر گرگ عشق یک وظیفه یا بدهی بود، چون او خودش را وقف دخترانش می‌کرد؛ آن‌ها هم مهر و محبت را مدیون او بودند. او پدر نمونه بودنش را با کار زیاد نشان می‌داد و گمان نمی‌کرد که عشق می‌تواند در لبخندها، نوازش‌ها، محبت، خنده‌ها، حضور داشتن‌ها، بازی‌ها و وقت گذاشتن‌ها باشد. به‌نظرش او تمام ویژگی‌های یک پدر خوب را داشت.

ـ پس ژوآن مرده.

فرض و گمانی که با وجود این‌که هنوز به آن اطمینان نداشت، ولی تسکین‌اش می‌داد.

شب‌هنگام که کاپیتان او را به اتاق فرمان احضار کرد، امیدوار بود که مونرو حدس و گمان‌هایش را تأیید کند.

وقتی جلوی مافوقش نشست، از این‌که به این جمله‌ی لجوج و کوتاه فکر می‌کرد، تعجب کرد:

«خدا کنه اسم گراس رو نگه. اسم گراس نه، ولی ژوآن، ژوآن، ژوآن».

کاپیتان گفت:

ـ گرِگ بیچاره‌ی من، ما موفق نشدیم با کسی تماس بگیریم. به‌خاطر بدی هوا و دریا ارتباط ممکن نیست، خلاصه نمی‌دونیم کدوم یک از دختراتون...

ـ ممنون، کاپیتان.

گرِگ خداحافظی کرد و بیرون آمد.

تا کابینش دوید و خود را در آن حبس کرد. گوش‌هایش از خجالت سرخ شده بودند. آیا او مرگ یکی از دخترانش را آرزو نکرده بود؟ آیا کسی را که می‌توانستند از او بگیرند، انتخاب نکرده بود؟ به چه حقی، چه‌کسی به او اجازه داده بود تا نام ژوآن را به کاپیتان بگوید؟ آیا با انتخابش مثل یک قاتل رفتار نکرده بود؟ آیا افکار مسمومی که به ذهنش می‌رسید شایسته‌ی یک پدر بود؟

از خودش منزجر شده بود و با پا به کف زمین اتاق کوچکش ضربه می‌زد و چندین‌بار هم به دیوار فلزی مشت کوبید.

ـ شرم کن! شرم کن! وقتی به تو می‌گن «دخترت» تو به گراس فکر می‌کنی و وقتی به تو اعلام می‌کنن که «دخترت مرده» تو ژوآن رو توی قبر فرومی‌کنی. تو باید از خجالت بمیری.

مطمئناً هیچ‌کس به‌جز خودش حرف‌هایش را نشنیده بود. از این پس، خودش را حقیر و کثیف می‌دانست و این زخم آغشته به خون دیگر هرگز ترمیم نمی‌شد.

ـ من حق ندارم ژوآن رو کمتر از بقیه دوست داشته باشم. حق ندارم گراس رو بیشتر از بقیه دوست داشته باشم. چرا هنوز به یاد کیت و بتی نیفتادم؟

میان این کشمکشی که با خود داشت، دکستر به در کوبید.

ـ گرِگ خوبی؟

ـ خوب‌ام.

ـ چرت‌وپرت نگو. بیا یه چیزی دارم که کمک‌ات می‌کنه.

گرِگ در را هل داد و با لحن تقریباً خشنی فریاد زد:

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه کمک‌ام کنه.

دکستر به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و با این‌وجود کتابش را به‌سوی او دراز کرد.

ـ بگیر.

ـ این چیه؟

ـ انجیل منه.

گرِگ به‌قدری تمرکزش را از دست داده بود که برای چند لحظه غم و اندوهش را فراموش کرد. دستانش از گرفتن کتاب امتناع می‌کردند، ولی چشمانش با خصومت سعی می‌کردند روی جلد آن را که از جنس پارچه‌ی قدیمی کثیفی بود، بخوانند و همگی فریاد می‌زدند: «می‌خوای با این چی‌کار کنم!»

ـ برای خودت نگه دار شاید... به متنی بربخوری که کمک‌ات کنه.

ـ نمی‌خونم.

ـ باز کردن انجیل فقط خوندن نیست، فکر کردن هم هست.

دکستر کتاب را در دستانش گذاشت و دنبال کارش رفت.

گرِگ کتاب را روی تشکش انداخت. می‌دانست که نمی‌تواند بخواند، کفش‌های ورزشی و گرمکنش را پوشید و تصمیم گرفت تا آن‌قدر روی عرشه‌ی کشتی بدود که از خستگی ولو شود.

فردا صبح گرِگ از خواب بیدار شد. حالا مطمئن بود که ژوآن مرده.

ولی این‌بار این فکر او را تسکین نمی‌داد، بلکه برعکس آزارش می‌داد. در رؤیایش ژوآن در آستانه‌ی مرگ بود، چون پدری بد و بی‌اعتنا داشت. روی بالش برای سرنوشت دختر کوچکش و زندگی کوتاه او در کنار مردی بی‌رحم شروع به گریستن کرد. هرچند که از گراس علاقه‌اش را پنهان کرده بود ولی در مقابل به ژوآن نشان داده بود که تحملش را ندارد، همیشه ملامت‌اش می‌کرد، تنبیه‌اش می‌کرد و از او می‌خواست ساکت شود یا به خواهرهایش اجازه‌ی صحبت دهد. آیا تابه‌حال او را از ته دل بوسیده بود؟ کودک، احتمالاً احساس کرده بود که پدر، او را با تردید می‌بوسد، نه از روی علاقه، بلکه بیشتر به این‌خاطر که تفاوتی بین آن‌ها قائل نشود.

وقتی روی تخت به این طرف و آن طرف غلت می‌زد، سنگینی انجیل دکستر را روی پایش احساس کرد. ناخودآگاه آن را ورق زد و با بی‌حوصلگی به آیاتی که بسیار ریز نوشته شده بود، نگاهی انداخت، به فهرست نگاه کرد و برگه‌ای را از میان صفحات بیرون کشید که تصویر رنگی ریتای مقدس پرهیزکار و بی‌ریا بود که به‌شکلی برجسته روی مقوای مُرَنگ چاپ شده بود و هاله‌ای طلایی آن را در برگرفته بود.

لبخندش که نماد زن و دخترانش در پاکی، زیبایی و سادگی‌شان بود، او را تحت‌تأثیر قرار داد.

گرِگ خطاب به شمایل زمزمه کرد:

ـ کاری کنید که ژوآن نباشه، براش جبران می‌کنم و بـه او توجـه و محبتی رو که شایسته‌ش هست می‌دم. خواهش می‌کنم کـاری کنیـد کـه ژوآن نباشه.

از این‌که مجسمه‌ی کوچک مقوایی را خطاب کـرده بـود، تعجـب کرد. چون به خدا و به قدیسین اعتقادی نداشت، احساس می‌کرد کـه در مقابل یک قـدیس واقعی ایـستاده است. بـا ایـن‌حـال تلگـراف دکتـر سیمبادور او را در چنان وضعیت آشفته‌ای قرار داده بود که حاضـر بـود همه‌چیز را امتحان کند، حتی دعا کردن را. هرقدر که دیـروز آرزو کـرده بود ژوآن بمیرد، امروز آرزو می‌کرد که زنده باشد تا زمان ازدست‌رفتـه و کمبود محبتش را جبران کند.

با انرژی کمتری نسبت به گذشته شروع به کار کـرد، چـون فکـر و خیال بخشی از نیرویش را می‌گرفت. این خبر دنیایی از افکار دردناک و عذاب‌های روحی را به رویش گشوده بود.

به دختر بزرگش کیت فکـر کـرد کـه کـم‌حـرف بـود و ظـاهر و شخصیتش شبیه مادرش بود. او که هجده‌سال داشت، در حال حاضر در مغازه‌ای در ونکوور کار می‌کرد... آیا او مرده بود؟ اگر کیت بود، بـا چـه رؤیایی می‌توانست مانع مرگش شود؟

گِرگ تـازه فهمیـد دختـرانش را نمـی‌شناسـد. فقـط مـی‌توانسـت ویژگی‌های ظاهری‌شان را بگوید؛ سِنّشان، عادت‌هایشان، برنامه‌هایشـان، ولی از روحشان چیزی نمی‌دانست. غریبه‌هایی آشنا. معماهـایی کـه بـه قدرتش بستگی داشتند. چهار دختر: چهار ناشناس.

هنگام استراحت که می‌خواست تنها باشد، به بهانه‌ی دوش گـرفتن خودش را در کنج حمام محبوس کرد.

به خودش در آیینه نگاه کرد. قوی‌هیکل بود، و شـانه‌هـایی قـوی و ماهیچه‌ای داشت. بدنش دروغ نمی‌گفت. پیشانی‌اش پهن و کوتاه بـود و

به‌نظر می‌رسید که جای چندانی برای فکر و عقل نداشت. بالاتنه‌اش تا شانه‌ها پهن می‌شد و داستان مردی را بازگو می‌کرد که خودش را وقف فعالیت‌های بدنی کرده است. از سال‌ها پیش تا الان هر شب به خستگی‌اش افتخار می‌کرد، چون با خستگی‌اش احساس می‌کرد که وظیفه‌اش را خوب انجام داده است. زندگی بسیار ساده‌ای که حتی یکنواختی هم تهدیدش نمی‌کرد، به این‌خاطر که برای خسته شدن از چیزی باید چیز دیگری را تصور کرد...

با دیدن تصویرش شروع کرد به کنکاش در خود. همیشه برای فرار از زمین به دریا پناه می‌برد. برای فرار از اولین خانواده‌اش، پدر معتاد و مادر معصومش. نیز برای فرار از دومین خانواده‌اش، خانواده‌ای که بنا کرده بود ـ «بنا کرده بود» ـ ، کلمه‌ای که به‌نظرش خودپسندانه می‌آمد، چون گرگ تنها به داشتن یک همسر قانونی اکتفا کرده بود و به‌تصور خودش ازدواج موفقی داشته، این‌طور نیست؟ گرگ کل دنیا را با کشتی پیموده بود، ولی انگار از آن چیزی ندیده بود. با این‌که کشتی باری‌اش در شهرهای متعددی پهلو گرفته بود، ولی گرگ بیشتر از همه در کشتی بود و هرگز اسکله را ترک نکرده بود. به خاطر بدگمانی و ترس از افراد ناشناس و همچنین از ترس جا ماندن از کشتی، مدتی طولانی در بندر نمی‌ماند. هرچند میلیون‌ها کیلومتر را طی کرده بود، ولی به‌کل، شهرها، ملت‌ها، و روستاهای خارجی را از داخل کشتی یا کافه‌ی باراندازها دیده بود. آن‌ها کیلومترها با او فاصله داشتند.

دخترانش هم همین‌طور. آن‌ها برایش بیگانه و مبهم بودند. نه بیشتر.

از دختر کوچکش بتی چه چیزی می‌توانست به‌یاد بیاورد؟ او نه‌ساله بود، شاگرد خوبی بود، در اتاقی زندگی می‌کرد که قبلاً انباری بود. دیگر چه؟ وقتی به او فکر می‌کرد، بیشتر ناراحت می‌شد. او نگران

علاقه‌ها، نیازها، نفرت‌ها و جاه‌طلبی‌هایشان نبود. چرا وقت بیشتری را با دخترانش نگذرانده بود؟ او زندگی خشنی را در پیش گرفته بود، او چیزی جز حیوانی بارکش نبود، گاوی که دریا را شخم می‌زد.

برای آخرین بار به این بدن ماهیچه‌ای که قبلاً به آن می‌بالید، نگاهی انداخت. خودش را شست و دوباره لباس پوشید.

همچنان تا شب از صحبت با مردان دیگر امتناع می‌کرد و آن‌ها هم به غمش احترام می‌گذاشتند و هرگز اصراری برای صحبت با او نداشتند و گمان می‌کردند که گرِگ دوره‌ی سختی را سپری می‌کند، ولی آن‌چه تصور نمی‌کردند این بود که به غم پدر، غم پدری بد بودن هم افزوده شده است.

نیمه‌شب، زیر آسمانی که مانند دهان اژدها سیاه بود، گرِگ، خسته از فعالیت بدنی زیاد، در گوشه‌ای از کشتی نشسته بود، دکستر از او پرسید:

ـ پس هنوز نمی‌دونن که کدوم یک از دخترهات...؟

گرِگ می‌خواست بگوید: «مهم نیست، من هیچ‌کدام رو بهتر از بقیه نمی‌شناسم» ولی تنها به گفتن «نه» اکتفا کرد.

دکستر زمزمه کرد:

ـ نمی‌دونم اگه واسه‌ی من چنین اتفاق وحشتناکی می‌افتاد، عکس‌العمل من چی بود؟

ـ منم همین‌طور.

جوابی که شنید آن‌قدر منطقی بود که دکستر دستپاچه شد. به این‌خاطر که او هیچ‌وقت عادت نداشت از گرِگ چنین جوابی بشنود.

گرِگ رنج و غمی غیرمنتظره را تجربه می‌کرد، پس برای اولین‌بار شروع کرد به فکر کردن. چیزی تازه در وجود او رشد می‌کرد، یک فعالیت فکری که او را از پای درمی‌آورد، او ماهیتش را تغییر نداده بود،

نه، ولی گرگ دیگری جایگزین قبلی شده بود، شعوری معنوی و عقلانی در این حیوان آرام جا گرفته بود.

بعد از برگشتن به بسترش، بی‌آن‌که فکر کند و دنبال این باشد که کدام یک از دخترهایش مرده‌اند، مدتی گریه کرد. کم‌کم، خستگی او را از پا درآورد و چشمانش را بست. آن‌قدر خسته بود که قدرتی برای درآوردن لباس و رفتن میان ملافه‌ها نداشت و تا صبح به خواب سنگینی فرورفت.

بعد از این‌که از خواب بیدار شد، متوجه شد که از زمان دریافت آن تلگراف شوم، اصلاً به زنش فکر نکرده بود. از طرف دیگر، به‌نظرش ماری[1] دیگر زنش نبود، بلکه شریک زندگی و همکارش در تربیت دختران بود. او پول درمی‌آورد و ماری وقت می‌گذاشت، کاملاً منصفانه و منطقی. ناگهان تصور زجر کشیدن ماری او را به یاد دختر جوانی انداخت که بیست سال پیش ملاقات کرده بود... احتمالاً، ماری حساس و شکننده با این غصه از پا درمی‌آمد. چند سال بود که عشقش را به او ابراز نکرده بود؟ چه مدت بود که درک‌اش نکرده بود؟ دلش به درد آمد.

درهای نگرانی به رویش باز شده بودند. حالا از صبح تا شب فکر می‌کرد و از شب تا صبح هیجاناتی را تجربه می‌کرد که دردناک، خفقان‌آور و طاقت‌فرسا بودند.

در هر ساعت از فکر همسر و دخترهایش رنج می‌کشید. حتی وقتی کار می‌کرد، در روحش طعم تلخ غم و اندوه و افسردگی‌ای را احساس می‌کرد که هیچ فعالیت بدنی نمی‌توانست آن را از بین ببرد.

---

1. Mary

آخرین بعدازظهری را که به خانه برمی‌گشت روی عرشه گذراند. آرنج‌هایش را به نرده تکیه داد. به‌جز موج‌های زیر بدنه‌ی کشتی، تا افق چیزی دیده نمی‌شد. گردنش را به عقب برگرداند و با دقت به آسمان نگاه کرد. وقتی توی دریا هستیم، آسمان متفاوت‌تر، غنی‌تر و ناپایدارتر از امواج خودپسند به‌نظر می‌رسد، همچون زنی جذاب. به همین دلیل است که همه‌ی ملوانان عاشق ابرها هستند.

روح گرگ از مشاهده‌ی نوری که به درون پرآشوبش می‌تابید به‌وجد آمد. هرگز چنین وضعیتی را تجربه نکرده بود، انسان، انسان ساده، ذره‌ای در میان اقیانوس بی‌کران که بین طبیعت بی‌نهایت و افکارش معلق مانده بود.

برای این‌که شب به این اتفاقات فکر نکند، شروع به گریه کرد.

بعد از دریافت آن تلگراف فهمیده بود که به اندازه‌ی ماری، آن زن جوان را هم از دست داده است.

و پدری که فردا در اسکله‌ی ونکوور پیاده می‌شد، به‌مدت سه روز تمام دخترانش را از دست داده بود.

تمامشان را ـ نه یکی ـ بلکه چهارتا.

ونکوور کم‌کم با نزدیک شدن کشتی باری به خشکی نمایان می‌شد.

مرغان دریایی، چالاک و آسوده‌خاطر بر فراز آسمان پرواز می‌کردند، این مالکان واقعی ساحل که آن را بهتر از ملوانان می‌شناختند، سریع‌تر از هر کشتی ساحل را می‌پیمودند.

در خشکی، پاییز پس از تابستانی گرم فرامی‌رسید. درختان با رنگ‌های تند زرد و نارنجی می‌درخشیدند. برگ‌ها به‌شکل تحسین‌برانگیزی می‌مردند. انگار از این رنگ‌های تند قدردانی می‌کردند و در آخرین لحظه نور اضافی خورشید را پس می‌دادند.

بالاخره، کشتی وارد بندر ونکوور شد. شیشه‌های ساختمان‌های بلند و برافراشته، منعکس کننده‌ی ابرها و امواجی بودند که با خود خاطره‌ی سرزمین‌های دور را داشتند. ساعت‌به‌ساعت هوا تغییر می‌کرد، و با رگبارهایی که ساکنان این‌جا به آن «خورشید روان» می‌گفتند، هوا گاهی آفتابی و گاهی بارانی می‌شد.

گراندویل به اسکله‌ای رسید که پر از جرثقیل‌های قرمز بود.

گرگ جا خورد. او خانواده‌اش را در بارانداز دید که منتظرش بودند.

بلافاصله شمرد. زن و سه‌تا از دخترهایش را دید.

یکی از آن‌ها کم بود.

هنوز نمی‌خواست بفهمد. پس چشم از آن‌ها برداشت و به پهلو گرفتن کشتی نگاه کرد.

به‌محض آن‌که کشتی ایستاد، زن و دختران عزادارش را نگاه کرد که بیست متر پایین‌تر از او بودند و هرچند کوچک ولی کاملاً مشخص و واضح بودند.

آهان...

حالا می‌داند...

می‌داند که کدام دخترش مرده و کدام‌هایشان زنده هستند.

همه‌چیز برایش فاش می‌شد. از یک‌سو یک دخترش را از او گرفتند و از سوی دیگر سه‌تای دیگر را به او برگرداندند. یکی مُرد، ولی سه‌تای دیگر دوباره زنده شدند. نمی‌توانست عکس‌العملی از خود نشان دهد، سر جایش میخ‌کوب شده بود، دلش می‌خواست هم‌زمان بخندد و گریه کند.

بتی... پس بتی است... کوچک‌ترین دخترش که تقریباً فرصتی برای دوست داشتنش پیدا نکرده بود.

پلکان کشتی را گذاشتند و او پایین آمد.

چه اتفاقی افتاد؟ به‌محض این‌که پایش بـه خشـکی رسـید، ناگهـان بتـی از درون جعبـه‌ای کـه در آن قـایم شـده بـود، بیـرون پریـد و بـه خواهرانش پیوست تا دست هم را بگیرند و به استقبال پدر بروند.

چطور ممکن است؟

روی آسفالت میخ‌کوب شد. گرگ شمرد: چهار دختـرش ایـن‌جـا، مقابل او در سی قدمی‌اش هـستند. دیگر چیزی نمی‌فهمید، فلج شده بود، چهار دخترش زنده هـستند. بـه نـرده‌ی پشـت‌سـرش تکیـه داد، حتـی نمی‌توانـست آب دهانش را قورت دهد. پس اشتباه شده بـود؟ از همـان اول... تلگراف برای او نبوده! برای کـس دیگری بوده. در واقـع تلگرافـی که به او داده بودند، مال ملوانی دیگر و دخترش بـوده. مـرگ بـه سـراغ خانواده‌اش نیامده بود.

خوشحال به‌سوی دخترانش دوید. اول همـسرش را بغل کرد. ماری تعجب کرد. بعد دخترانش را چنـدین‌بـار محکـم در آغـوش گرفـت و لمس‌شان کرد تا مطمئن شود که زنده هـستند. بـی‌آن‌کـه حرفـی بزنـد از شادی فریاد می‌کشید و چشـمانش از هیجـان خـیـس شـده بودنـد. مهـم نیـست. دیگر خجالت نمی‌کشید و اشک‌هایش را پنهان نمی‌کـرد، او کـه مردی محجوب، تودار و کم‌حرف بود، آن‌ها را در آغـوش گرفـت و بـه خود فشرد، مخصوصاً ژوآن را که از تعجب به خود می‌لرزیـد. بـرای او هر یک از آن‌ها یک معجزه به‌نظر می‌رسیدند.

بالاخره گفت:

ـ از دیدن دوباره‌ی همه‌تون خیلی خوشحال‌ام.

زنش پرسید:

ـ تو در جریان بودی؟

درباره‌ی چی صحبت می‌کرد؟ آه، نه، او نه،... او نه،... دیگر نمی‌خواست که این پیغام مسخره را به او یادآوری کنند! آن را پاک کرده بود و دیگر به او ربطی نداشت.

ـ چی؟

ـ دکتر سامبادور به من اطمینان داد که به کشتی خبر داده.

گرِگ ناگهان خشکش زد. چی؟ این پیغام جدی بود؟ و درست برای او بود؟

ماری سرش را پایین می‌اندازد و با متانت می‌گوید:

ـ درد داشتم. به بیمارستان رفتم. یه زایمان زودرس داشتم و بچه‌مون رو از دست دادیم.

گرِگ متوجه چیزی شد که کاملاً از یاد برده بود: هنگام رفتنش زنش حامله بود و او فراموش کرده بود. چون قبول بچه تا زمانی که شکم بزرگ نشود، برایش مشکل بود. ماری احتمالاً یک دختر حامله بوده. دکتر سیمبادور به این‌خاطر اسمش را نگفته، چون جنین هنوز اسمی نداشته...

ماری و چهار دخترش از رفتار گرِگ در روزهای بعد تعجب کردند. چون نه تنها از زنش مراقبت می‌کرد ــ کاری که هرگز قبلاً نمی‌کرد و به او توجه نمی‌کرد ــ بلکه اصرار داشت برای دختر کوچکی که مرده به‌دنیا آمده بود، اسمی انتخاب کنند.

ـ ریتا، مطمئن‌ام که اسمش ریتاست.

گرِگ درخواست خاک‌سپاری کرد. هر روز به قبرستان می‌رفت و برایش گل می‌برد و هر روز بالای قبر کوچک ریتا گریه می‌کرد. برای کودکی که نه او را دیده بود، نه لمس‌اش کرده بود و نه حرف‌های دل‌نشینی برایش زمزمه کرده بود. کیت، گراس، ژوآن و بتی باور نمی‌کردند که این مرد خشن بتواند محبت، توجه و لطف زیادی از خود

ابراز کند. حالا با کسی که همیشه غایب بود، معاشرت می‌کردند و از دستوراتش اطاعت می‌کردند، با این تفاوت که حالا به چشم دیگری به او نگاه می‌کردند و کمتر از قبل از او می‌ترسیدند.

وقتی دو ماه بعد گرِگ به آن‌ها خبر داد که دیگر به دریا نمی‌رود، به این‌خاطر که سمت باربری را قبول کرده، از شنیدن این خبر بی‌نهایت خوشحال شدند. دست‌آخر، این ناشناسی که چندی پیش خشن و ترسناک بود، حالا پدرشان شده بود.

کنسرتویی به یاد یک فرشته

وقتی کریس[1] به ویولون نواختن اکسل[2] گوش می‌داد، تازه فهمید که چقدر از او پایین‌تر است.

نت‌های کنسرتویی[3] *به‌یاد یک فرشته* با بالا رفتن از میان درختان به آسمان و مه و آواز پرندگان و سبکی ابرها می‌پیوست. اکسل قطعه را اجرا نمی‌کرد، بلکه احیایش می‌کرد، آهنگ را خلق می‌کرد، موقع نواختن حالتش تغییر می‌کرد، گاهی سریع و گاهی آرام می‌نواخت، و درحالی‌که ارکستر را به‌همراهی با خود وامی‌داشت، برای بیان افکارش لحظه‌به‌لحظه آهنگی را با انگشتانش خلق می‌کرد، ویولونش به آوا تبدیل می‌شد، آوایی که تحلیل می‌رفت، تردید می‌کرد، اوج می‌گرفت و کشیده می‌شد.

---

1. Chris
2. Axel
۳. Concerto کنسرتو، فرمی از موسیقی است که برای یک یا چند سولیست ـ معمولاً نوازنده‌ی ویولن با پیانو ـ و ارکستر ساخته شده است. م

کریس این فریبندگی را تحمل می‌کرد و سعی می‌کرد تسلیم‌اش نشود، چون احساس خطر می‌کرد: اگر قرار بود اکسل را خیلی دوست داشته باشد، احتمالاً از خودش متنفر می‌شد.

موسیقی‌دان‌ها همیشه این احساس را القا می‌کنند که از آدم‌های معمولی مجزا هستند و جایگاه اجتماعی‌شان را برای رسیدن به موفقیت ترک می‌کنند. و این در اکثر دانشجویان آهنگ‌ساز ارکستر فستیوال با سر و وضع عجیبشان، عینک‌های ارزانشان و لباس‌هایی که شتاب‌زده انتخاب شده بود، ملموس بود. برعکس، به‌نظر می‌رسید که اکسل از سیاره‌ی دیگری آمده که هوش، ذوق و کمال در آن حاکم بوده. نه قدبلند بود، نه قدکوتاه، بلکه ریزنقش بود و بالاتنه‌ی برجسته‌ای داشت. صورت ملیح و فریبنده‌اش مانند مثلثی چشمان درشتش را احاطه کرده بود. موهای مجعد قهوه‌ای، اثیری و بی‌تکلفش نشان از جوانی‌اش بود. پسران دیگر که این ویژگی‌ها را نداشتند در مقابل خطوط هماهنگ و منظم چهره‌ی او غمگین و ملال‌آور به‌نظر می‌رسیدند، او انرژی حیرت‌آوری داشت. اکسل، درست‌کار و بخشنده و درعین‌حال پرشور و جدی بود، شبیه بُتی، اعتمادبه‌نفس و تعالی را به همراه نبوغ متصاعد می‌کرد. هنگام نواختن، نیروی الهام‌بخش ویولون او را به فکر فرومی‌برد، به اثر شفابخشی موسیقی تأکید می‌کرد و با بیدار کردن بُعد عرفانی شنونده او را به اوج می‌برد. با آرنج نرم و پیشانی صاف، به آهنگ، بینشی فلسفی می‌داد.

کریس با عصبانیت به پاهایش خیره شد. او هرگز نتوانسته بود به این خوبی پیانو بزند. باید رهایش می‌کرد؟ در نوزده‌سالگی مدال‌ها، جوایز و عناوینی عالی کسب کرده بود. او بسیار باهوش بود، چون

تمام امتحانات استادانی مانند لیست[1] یا راخمانینف[2] را با موفقیت پشت‌سر گذاشته بود. ولی در مقابل این معجزه‌ای که اکسل نامیده می‌شد و همواره موفق بود، احساس می‌کرد که پیروزی‌هایش را تنها با کار و تلاش سخت به‌دست آورده است. او هرچه را که یاد می‌گرفت از قبل نمی‌دانست، در حالی‌که اکسل آن‌چه را که نیاموخته بود از قبل می‌دانست. در تک‌نوازی‌ها، تنها درست نواختن کافی نیست بلکه باید با عشق نواخت. مطمئناً، اکسل عاشقانه می‌نواخت و کریس تنها با مطالعه، تفکر و تقلید به آن مرحله می‌رسید.

هرچند تابش خورشید درجه‌حرارت جزیره‌ی تایلند[3] را به سی‌وپنج درجه رسانده بود، ولی او همچنان می‌لرزید. اما این لرزش بیانگر بی‌صبری‌اش بود. کریس برای خاتمه دادن به این نمایش باشکوه و شروع رقابت‌های ورزشی لحظه‌شماری می‌کرد.

دوره‌ای به‌نام «موسیقی و ورزش در زمستان» به هنرجویان، آماتورهای سطح بالا یا حرفه‌ای‌های آینده امکان می‌داد تا در کنار تفریحات و فعالیت‌های بدنی به تکمیل سازشان بپردازند. هرکدام از آن‌ها دو ساعت در روز استاد مخصوصی داشت، طوری‌که گروه‌نوازی را درکنار رقابت‌های ورزشی انجام می‌دادند. بعد از قایق‌سواری، شیرجه، دوچرخه‌سواری و دو، تعطیلات به‌زودی با مسابقات رالی به‌پایان می‌رسید که همه سعی می‌کردند در آن جایزه‌ی اول را به‌دست آورند؛ یعنی یک هفته اقامت در فیلارمونیک[4] برلین[5]، از درخشان‌ترین ارکسترهای جهان.

---

۱. Liszt (۱۸۸۶-۱۸۱۱) از بزرگ‌ترین آهنگسازان دوره‌ی رمانتیک است. م

۲. Rachmaninov (۱۹۴۳-۱۸۷۳) نوازنده‌ی پیانو و آهنگساز روس. م

3. Thaïlande
4. Philharmonique
5. Berlin

اکسل شروع به نواختن قطعه‌ی دوم کرد. به‌نظر کریس این قطعه ضعیف بود و هیچ هماهنگی‌ای با نتش نداشت. او از این‌که اکسل اشتباه بنوازد، به زیبایی این موسیقی خدشه وارد کند و موجب کدورت شنوندگان شود، خوشحال می‌شد. اما امید بیهوده‌ای بود. اکسل با دادن رنگ خشم و طغیان به نت‌ها، مفهوم و معنا را به قطعه باز می‌گرداند. اگر اثر آلبان برگ[۱] در قطعه‌ی اول تداعی‌کننده‌ی «فرشته» ـ کودکی مرده ـ بود، در قطعه‌ی دوم درد والدین آن کودک مرده را به‌تصویر می‌کشید.

باورنکردنی است! نواختن او از تمام آثار نواخته‌شده‌ی قبلی بهتر بود.

چطور این پسر بیست‌ساله می‌توانست بهتر از فراس[۲]، گریمیو[۳]، منوهین[۴]، پرلمان[۵] و استرن[۶] و دیگران بنوازد؟

کنسرت با نواختن یکی از کُرال‌های باخ به پایان رسید که بیانگر این بود که همه‌چیز حتی تراژدی هم توجیه می‌شود، بیان این اعتقادات به‌وسیله‌ی یک آهنگ‌ساز تازه‌کار شگفت‌انگیز بود و اکسل آن را به زیبایی نشان داد.

مردم او را شدیداً تشویق کردند و اعضای ارکستر هم با زدن بر روی پوپیترهایشان تحسین‌اش می‌کردند. استرالیایی فکر می‌کرد که با

---

۱. Alban Berg: (۱۹۳۵-۱۸۸۵) آهنگساز اتریشی، از شاگردان آرنولد شونبرگ و از آهنگسازان متعلق به مکتب دوم موسیقی وین بود. م

۲. Ferras: کریستیان فراس (۱۹۸۲-۱۹۳۳) ویولونیست فرانسوی. م

۳. Gruminux: آرتور گریمیو (۱۹۸۶-۱۹۲۱) ویولونیست بلژیکی. م

٤. Menuhin: یهودی منوهین (۱۹۹۹-۱۹۱۶) نوازنده ویولن و ویولا و رهبر ارکستر امریکایی‌تبار. م

۵. Perlman: اسحاق پرلمان (-۱۹٤۵). م

٦. Stern: ایساک استرن (۲۰۰۱-۱۹۲۰) ویولونیست لهستانی‌الاصل. م

زدن قطعه آلبان برگ فراموش می‌شود و از آن ناراحت بود و به‌نظرش عجیب بود که مردم او را که نوازنده‌ای بیش نبود تشویق می‌کردند. به‌طور ناشیانه‌ای تشکر کرد، ولی در این ناشیگری هنوز قدردانی و تشکر دیده می‌شد.

اکسل مجبور شد به تقلید از بغل‌دستی‌هایش که ایستاده بودند و برایش ابراز احساسات می‌کردند بلند شود و لبخند بزند. کریس در حالی که لبانش را گاز می‌گرفت به اطرافش نگاهی انداخت: این ویولون‌زن موفق شده بود که یکسری مردم جاهل ـ شناگر، پلاژدار و بومی ـ را با یک اثر دوازده‌نُتی[1] به‌وجد آورد. سومین فراخوان این شاهکار برایش غیرقابل‌تحمل شده بود؛ عصبی شد و از سالن کنسرت خارج شد. در میان درختان نخل به هوای آزاد آمد و راه خوابگاه را در پیش گرفت.

در مسیرش پل براون[2] نیویورکی را دید که سازمان‌دهنده‌ی این همایش بین‌المللی بود.

ـ خوب، کورتو[3] کوچولو، از کنسرت خوشت آمد؟

پل براون کریس را «کورتو کوچولو» صدا می‌کرد، به این‌خاطر که کریس پیانیست و در ضمن یک فرانسوی بود؛ و کورتو هم از نظر تحصیل‌کرده‌های امریکایی سمبل یک پیانیست فرانسوی بود.

---

۱. Dodécaphonique: آرنولد شونبرگ، آهنگ‌ساز و نظریه‌پرداز اتریشی، در سال‌های نخست دهه‌ی ۱۹۲۰ دروشی در آهنگ‌سازی با دوازده صدا را به‌تکامل رساند که آن را نظام «دوازده‌صوتی» یا «دوازده‌نتی» می‌خوانند. نظام دوازده‌صوتی راه و رسمی نو برای سازمان بخشیدن به صداهای زیر و بم در اختیار آهنگ‌ساز قرار می‌دهد و جایگزین تونالیته در موسیقی سده‌ی بیستم است. نظام دوازده‌صوتی به‌جای آن‌که مانند نظام تونال، تکیه‌ای ویژه بر یک صدای مرکزی داشته باشد، با تمام دوازده صدای کروماتیک یکسان رفتار می‌کند. م

2. Paul Brown
3. Cortot

ـ اکسل اثری را نواخت که من عاشقش بودم.

ـ یعنی این که این مسأله تو رو ناراحت کرده و به‌اجبار تسلیم شدی. به‌نظر می‌رسه که نه تحسینِ برگ و نه ستایش اکسل خوشحالات نمی‌کنه.

ـ من با تحسین و ستایش قدرت پیدا نمی‌کنم، بلکه مبارزه‌ی رودررو، رقابت و نهایتاً پیروزی رو ترجیح می‌دم.

ـ می‌دونم، تو و اکسل متضاد هم هستید. یکی که می‌خنده و دیگری که از خشم عرق می‌کنه. تو ستیزه‌جو هستی و اون آروم. تو زندگی رو مثل میدون مبارزه می‌دونی در حالی‌که اکسل بی‌اون‌که تصور کوچیک‌ترین خطری بکنه، پیش می‌ره.

پل براون، کریس را برانداز کرد. کریس نوزده‌ساله بود، با چشمان سیاه و موهای وحشی که فیس و افاده‌ی پسران نازپرورده را داشت و بیش از بدن محکم و جوانش به عینک شاعرمآبانه و ریش باریک و مردانه‌اش می‌بالید که با قیچی به آن می‌رسید و انگار که از همه می‌خواست تا به‌خاطر بلوغش به او احترام بگذارند.

کریس پرسید:

ـ حق با کیه؟

ـ می‌ترسم که حق با تو باشه.

ـ آه...

ـ کورتو کوچولو، من به‌خاطر هیچ امریکایی نشدم. پاک بودن و اعتمادبه‌نفس خوبه ولی با دنیای امروز جور درنمی‌آد. اگه برای شروع کاری استعداد لازمه برای اجرای اون، اراده، جاه‌طلبی و سرسختی نیازه.

ـ آه! به‌نظرت من بهتر از اکسل می‌زنم؟

ـ من این رو نگفتم. هیچ‌کس بهتر از اکسل نمی‌زنه. با این‌حال فکر می‌کنم که تو کارت رو بهتر از اون انجام می‌دی.

در پشت این نکته نصیحت و حتی نکوهش بود، ولی بااین‌حال کریس تصمیم گرفت که آن را به تعریف و تمجید تعبیر کند. پل براون به پیشانی‌اش زد و فریاد زد:

ـ هابیل[1] و قابیل[2]! اگر قرار باشه اسمی روی شما دوتا بذارم، این رو ترجیح می‌دادم. دو برادر با شخصیت‌های متضاد: قابیل سخت و هابیل نرم.

امریکایی که از توصیف خودش به وجد آمده بود کریس را با تعجب نگاه کرد و منتظر اظهارنظرش شد. کریس فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و به راهش ادامه داد:

ـ لطفاً از اون کورتو کوچولو فراتر نرو و امیدوارم «کوچولو» فقط مربوط به سنّم باشه...

صبح آخرین یک‌شنبه، کریس از تختش بلند شد. موهایش به‌خاطر بی‌صبری‌اش آشفته بود و روی سرش سیخ شده بود. نمی‌توانست بیشتر بخوابد و نیاز به حرکت داشت. در ماهیچه‌هایش میل به مبارزه را احساس می‌کرد.

روز پیش، می‌ترسید که فینال رالی را از دست بدهد، چون پدر و مادرش به او گفته بودند که سه‌شنبه‌صبح باید در آزمون پذیرش، جلوی یک برنامه‌ریز مهم پاریسی بنوازد. عقل حکم می‌کرد که به‌محض دریافت این خبر به‌سرعت راه بیفتد. باید با قایق به ساحل می‌رفت و برای رسیدن به بانکوک[3] چهار ساعت راه می‌پیمود و دوازده ساعت را در پروازی طولانی و خسته‌کننده که نصف کره‌ی

---

1. Abel
2. Cain
3. Bangkok

زمین را طی می‌کرد، سپری می‌کرد، حتی با این فرضیه امکان نداشت بتواند تغییر زمانی در فرانسه را جبران کند. ولی کریس از راه‌حل منطقی‌اش چشم‌پوشی کرد و دوباره ساعت‌های پرواز هواپیما را ارزیابی کرد. وقتی فهمید که یک‌شنبه‌شب می‌تواند بلیت رفت‌وبرگشت اتوبوس بگیرد، به‌شکل ماهرانه‌ای توانست مانع لغو رقابت شود.

چرا به خودش آن‌قدر استرس وارد می‌کرد؟ جایزه به‌هیچ‌وجه برایش مهم نبود، یک هفته در ارکستر بودن حتی اگر در برلین باشد، فرصت چندانی به پیانیست برای هم‌نوازی نمی‌داد، نه، او تشنه‌ی مبارزه بود، می‌خواست اکسل را به مبارزه دعوت کند، و بر آن استرالیایی غلبه کند، نمی‌خواست از او جدا شود تا زمانی که برتری‌اش را به او ثابت کند و پوزه‌اش را به خاک مالد.

وقت صبحانه، از روی نیمکت پرید و روبه‌روی ویولون‌زنی که بینی‌اش را بالا می‌کشید، نشست.

اکسل با تعجب گفت:

ـ سلام کریس، از دیدنت خوشحال‌ام.

اکسل به پلک‌هایش حالتی داد که محبتی مبهم را القا می‌کرد، لبخند زد. بی‌خیالی‌اش قلب دختران را اسیر و مردان را آشفته می‌کرد. او از گوشه‌ی چشم به همه نگاه می‌کرد و این احساس را القا می‌کرد که بیشتر از آن‌که نگاه کند، عکس می‌گیرد.

ـ سلام اکسل. امروز می‌خوای کاری کنی؟

ـ چرا؟ مگه امروز چه خبره؟ آهان بله، رالی...

وقتی می‌خندید، سرش به عقب می‌رفت.

کریس نمی‌توانست تصور کند که اکسل نگران این رقابت نباشد. «مسخره‌م می‌کنه! وانمود می‌کنه نگران نیست، ولی درواقع فقط واسه‌ی همین بیدار شده».

اکسل ادامه داد:

ـ از خودم می‌پرسم که برم اون‌جا یا نه. بیشتر دوست دارم که این بعدازظهر توی ساحل کتاب بخونم، نت‌نویسی کنم، به‌خصوص که در حال حاضر کتابی هم برای خوندن دارم.

کریس عصبانی شد:

ـ تو نمی‌تونی به‌خاطر این کارها کنار بکشی! اگه همه تک‌نوازی تو رو تحسین کردند، این تک‌نوازی، جدا از گروه احتمال داره که بد تعبیر بشه.

اکسل سرخ شد.

ـ حق با تونه، ببخشید، باشه، شرکت می‌کنم. ممنون از این‌که راه درست رو نشونم دادی. گاهی‌وقتا رفتارای وحشتناکی ازم سر می‌زنه، به‌جای این‌که به گروه فکر کنم به خودم فکر می‌کنم.

کریس زیر لب غرغر کرد:

ـ به من فکر کن، چون می‌خوام به‌سختی شکست‌ات بدم!

ساعت نُه، رقابت شروع شد. شرکت‌کننده‌ها یک دوچرخه، نقشه‌ی جزیره و اولین نشانه برای پیدا کردن گنج را برداشتند. بعد از اعلام حرکت، باید از نشانه‌ای به نشانه‌ی دیگر می‌رفتند ــ هر نشانه اطلاعاتی را برای رسیدن به مرحله‌ی بعدی ارائه می‌داد ــ تا به مخفیگاه نهایی برسند که گنج در آن بود. کسی که صندوقچه‌ی دزدان دریایی را می‌شکست، سکه‌ای برمی‌داشت که روی آن شماره‌ی یک بود و بعدی شماره‌ی دو و همین‌طور تا آخر.

پل براون سرخ‌رو در حالی‌که رگ‌های گردنش متورم شده بود فریاد می‌کشید:

- بهترین برنده می‌شه!

کریس به‌سرعت حرکت کرد، در حالی‌که از تمام انرژی‌اش برای رسیدن به خط پایان استفاده می‌کرد، در همان حال فکر می‌کرد، پدال می‌زد و بغل‌دستی‌هایش را با آرنج هل می‌داد.

در سه مرحله‌ی جست‌و جوی گنج جلوتر از همه بود. معماها و مخفیگاه‌ها به‌نظرش بچه‌گانه می‌آمدند ولی به خودش اجازه نمی‌داد سست و تنبل شود.

با این‌حال جزئیاتی اذیت‌اش می‌کرد: باب[1] تگزاسی و کیم[2] کره‌ای پشت‌سرش بودند. کریس غرغر می‌کرد و ناراحت بود: «من برای رقابت با این دوتا این‌جا نیستم! یک توبانواز[3] و نوازنده‌ی ساز کوبه‌ای!» کریس مثل تمام موسیقی‌دان‌ها هرمی را برای خودش مشخص کرده بود که در رأس آن تک‌نوازان بزرگ، پیانیست‌ها، ویولون‌نوازها و ویولونسل‌نوازها بودند، در طبقه‌ی بعدی فلوت‌نوازها، نوازندگان ویولون‌آلتو، نوازندگان چنگ و نوازندگان قره‌نی بودند و در پایین، نوکران بودند، کسانی که آلت‌های موسیقی ساده و محدودی می‌نواختند، آلت‌های موسیقی مانند توبا و ساز کوبه‌ای که مکمل بودند.

«چرا در میان گروه فقط اکسل او را به دنبال خود می‌کشید؟»

---

1. Bob
2. Kim
۳. توبا از سازهای بادی برنجی است. این ساز نسبتاً جدید است و در قرن نوزدهم به مجموعه سازهای ارکستر افزوده شده است. م

در حالی‌که سعی داشت هم‌نوعش را درک کند تصور می‌کرد که اکسل آگاهانه و به‌آرامی برای مواجه نشدن با کریس عقب می‌کشید. اکسل با شرکت نکردن در رقابت‌هایی که از سطح او پایین‌تر بود می‌توانست با خود بگوید: «اگه می‌خواستم، می بردم.»

ـ کریس تلوتلوکنان روی دوچرخه‌اش به شیب ترسناکی نزدیک شد و زیر لب غرولند کرد:

ـ بی‌شرف! شیاد! بیچاره!

در دومین نشانه سرش را برگرداند و اکسل را دید که باب و کیم را جا گذاشته بود.

ـ آه، شروع کرد!

قوی بودن رقیب‌ها، ارزش رقابت و پیروزی را بالا می‌برد، کریس با دیدن اکسل که سایه به سایه‌ی او می‌آمد، احساس کرد نیروی تازه‌ای گرفته است.

کریس با وجود گرمای سوزان خورشید، در آخرین مرحله تمام نیروی فکری و فیزیکی‌اش را به‌کار برد. پیچیدگی تدریجی معماها باعث شده بود حرکات کیم و باب کند شود و از گروه عقب بیفتند، خیلی زود فقط همین دو نفر مانده بودند، استرالیایی و خودش. بالاخره مسابقه به دوئلی بدل شد که کریس آرزویش را می‌کرد:

کریس با خود تکرار می‌کرد: دوئل، دونوازی... این احمق پیر ادعا می‌کنه که من دوتا قضیه رو با هم قاطی می‌کنم! «دونوازی یعنی باهم نواختن آقای کریس، و دوئل یعنی یکی در مقابل دیگری نواختن.» تعجبی نداشت که او در دوره‌ی آموزشش موفق نبود، چون به دلیل تماس نداشتن با مردم، هرگز نفهمیده بود که کل زندگی یک دوئل است!

از طرف دیگر، وقتی چهارشنبه‌ی گذشته، پل براون از اکسل و کریس خواسته بود تا سونات فرانک[1] را با ویولون و پیانو اجرا کنند، همین خودش یک دوئل نبود؟ کریس وقتی فهمید که اکسل با آرامش و شادابی شروع به نواختن کار کرد، طوری‌که انگار که آن را همان روز صبح ساخته بود؛ تصمیم گرفت او هم با نشان دادن تمام توانایی‌هایش در پیانو توجه دیگران را به‌سوی خود جلب کند، پرده‌هایی به کار افزود، بر تضادها تکیه کرد، جایی که لازم بود سریع بنوازد، سریع می‌نواخت و بعد خیلی آرام، رؤیایی، پرشور و تصنعی می‌شد. او به‌عمد سونات فرانک را عالی می‌نواخت تا نواختن اکسل در مقایسه با او، کم‌ارزش و پیش‌پاافتاده به‌چشم بیاید. عملیاتش موفق شد: کریس تحسین‌های بسیاری را برانگیخت، تنها پل براون که لب و لوچه‌اش از روی ناباوری آویزان شده بود و از نیت او خبر داشت اصلاً تحسین‌اش نکرد.

کریس با توجه به نمادها، از بیست کیلومتری فهمید که گنج باید ته آب زیر توده‌ای از مرجان‌ها باشد. بالاخره او می‌توانست نتیجه‌ی یک ماه تمرینش را ببیند.

در حالی‌که چهار دقیقه از اکسل جلوتر بود به ساحل رسید، دوچرخه‌اش را در بوته‌ای پنهان کرد و تا خلیجی دوید که نقشه نشان می‌داد.

در آن‌جا یک کیوسک نگهبانی با وسایل غواصی بود که روی آن علامت اختصاری «موسیقی و ورزش‌های زمستانی» نوشته شده بود.

ـ عالیه، اشتباه نکردم.

---

1. Frank

در حالی‌که هر ده ثانیه یواشکی به پشت‌سرش نگاه می‌کرد تا پیشرفتش را بررسی کند، جلیقه‌اش را پوشید، کپسول را روی پشتش گذاشت، کفش‌های غواصی را به‌پا کرد و ماسک را روی صورتش تنظیم کرد.

اکسل ناگهان ظاهر شد. کریس طوری‌که انگار چیزی او را گزیده باشد، خود را در آب پرت کرد و چون نگران اول بودنش بود با ضربات محکم کفش‌های غواصی به‌سرعت به‌سمت مرجان‌ها حرکت کرد.

ـ طبق حساب‌وکتابم باید سمت شرق باشه.

او شناکنان جلو می‌رفت، ناخوداگاه بعد از صدمتر برگشت تا ببیند اکسل کجاست:

او به‌سمت غرب می‌رفت.

ـ به‌سمت غرب؟ چرا به‌سمت غرب می‌ره؟

آیا کس دیگری بود، اول توجه نکرد، ولی با شناختی که از قوه‌ی تشخیص اکسل داشت شکی وجودش را فراگرفت.

در حالی‌که پاهایش را تکان می‌داد، تأملی کرد و دوباره پازل علائم را به‌هم وصل کرد، ناگهان مکث کرد:

ـ حق با اونه!

با عصبانیت برگشت و سعی کرد با انبساط عضلاتش، سرعت بگیرد، و ماهی‌ها، هراسان از اطرافش فرار می‌کردند. آیا هنوز شانسی برای موفقیت داشت؟ اکسل داشت تخته‌سنگ‌ها را کنار می‌زد تا گنج را پیدا کند، درحالی‌که آب سرعت کریس را کند می‌کرد.

نزدیک تپه‌ی مرجانی چیزی غیرعادی توجش را جلب کرد. صندوقچه؟ با وجود این‌که احتمال داشت خفه شود و بمیرد ولی عجله کرد.

اکسل سمت راستش، از کنار تپه‌ی مرجانی گذشت و درون توده‌ی بزرگی فرو رفت با لبه‌های تیز. آیا با دیدن حیوان خطرناکی مجبور شده بود به عقب برگردد؟ احساس ضعف کرد و ناخودآگاه به تخته‌سنگ لقی تکیه داد. یک تخته‌سنگ افتاد، تخته‌سنگ دوم هم به‌دنبالش و در ابری از غبار ناپدید شد.

کریس دودل بود. چه‌کار کند؟ پیشش برود؟ کمک‌اش کند؟ این همان چیزی بود که وقتی دوره‌ی غواصی را سپری می‌کرد، به او یاد داده بودند. درعین‌حال می‌خواست مطمئن شود که این لکه‌ی قهوه‌ای در سمت چپش در عمق ده‌متری همان صندوقچه‌ی دزدان دریایی بود.

بااین‌حال برای رعایت اصول غواصی به امواج متلاطمی نزدیک شد که اکسل در آن دست‌وپا می‌زد: بعد از ریزش تخته‌سنگ‌ها، پایش در شکافی گیر کرده بود، با دیدن کریس، به او علامت داد که دارد غرق می‌شود.

کریس با اشاره به او گفت:

ـ باشه، باشه، کمک‌ات می‌کنم، ولی اول می‌رم از همین نزدیکی نشان پیروزی‌ام رو که سکه‌ی شماره‌ی یکه بردارم.

اکسل مخالفت کرد، چشمانش را گرد کرد و تقاضای کمک کرد.

کریس در حالی‌که به‌سمت چپ می‌رفت با خودش فکر کرد: «نه عزیزم، برای من نقش بازی نکن. من شگردت رو می‌شناسم: وقتی کمک‌ات کنم، تو آزاد می‌شی، هل‌ام می‌دی و برای دزدیدن سکه‌ی شماره‌ی یک به‌طرفم حمله می‌کنی. ولی در شرایطی که حق انتخاب دارم اول به خودم خدمت می‌کنم. شماره‌ی دو، به‌زودی می‌بینم‌ات.»

همان موقع دور می‌شد، اکسل دست‌وپای بیشتری زد و با حرکات صورتش از او درخواست کمک می‌کرد و از ترس غرق شدن فریاد می‌کشید.

کریس نگاهی به رقیبش انداخت، «آه طبیعیه، شکست دیوونه‌ش می‌کنه.»

با صبر و حوصله و به‌آسانی در ضخیمی را که روی سکه‌های برنجی بود باز کرد و دنبال سکه‌ای گشت که روی آن شماره‌ی یک بود، بعد آن را در جیب جلیقه‌اش گذاشت و با طمأنینه و شاد به‌سمت اکسل برگشت.

از چندمتری متوجه چیزی غیرعادی شد: حباب‌ها به‌جای آن‌که از ماسکش خارج شوند، از پشتش بیرون می‌آمدند و بدنش دیگر حرکت نمی‌کرد. چه اتفاقی افتاده؟

نگران شد. لوله‌های اکسیژن هنگام ریزش تخته‌سنگ‌ها پاره شده بودند؟ کریس در حالی‌که ترسیده بود کفش‌های غواصی را سریع و محکم تکان داد. خیلی دیر شده بود: پلک‌های اکسل روی هم بودند و دهانش باز بود و مثل مرده تکان نمی‌خورد. تخته‌سنگ‌هایی که پاهایش در آن گیر کرده بودند، مانع می‌شدند به ته دریا برود.

در همین لحظه، کریس از دور سایه‌ای دید. کیم به دنبال آخرین علامت می‌گشت.

پیانیست خیلی سریع فکر کرد: یا باید این‌جا می‌ماند و به او توضیح می‌داد که چرا سریع به اکسل کمک نکرده و یا یواشکی می‌رفت تا کیم جسد را پیدا کند.

بدون محاسبه‌ی بیشتر، به درون صخره‌های آبی رفت تا کیم که برای مدتی در مسیر اشتباه می‌رفت، او را نبیند. بالاخره خود را به ساحل رساند و در پشت نخل‌ها پنهان شد و در حالی‌که مراقب خشکی و دریا بود، وسایلش را باز کرد. می‌ترسید هر لحظه یکی از رقیب‌هایش ظاهر شود.

بعد به‌سرعت با دوچرخه‌اش حرکت کرد و خوشحال بود که کیم او را ندیده و نمی‌تواند ادعا کند که کریس همان دورروبر بوده است. پس تا جایی که می‌توانست به‌سرعت پدال زد. نفس‌نفس می‌زد. قلبش نزدیک بود از قفسه‌ی سینه خارج شود، به کمپ اصلی رسید و پیروزمندانه از خط پایان عبور کرد.

شرکت‌کنندگانی که در رالی شرکت نکرده بودند، یا بین راه از مسابقه دست کشیده بودند به او تبریک گفتند. پوست حنایی پل براون که زیر آفتاب سوخته بود و پیشانی و زیر بغل‌هایش خیس عرق بود خنده‌کنان جلو آمد:

ـ آفرین کریس. تعجب نمی‌کنم. شک داشتم که روی کدومتون شرط ببندم.

ـ ممنون.

ـ کی پشت‌سرت بود؟

ـ نمی‌دونم، آخرین‌بار کیم بود. واسه‌ی یه لحظه اکسل رو دیدم که نزدیک می‌شد ولی دوباره عقب افتاد. به‌نظرم، کیم و اکسل داشتن واسه‌ی رتبه‌ی دوم رقابت می‌کردند، ولی خیلی دور بودند. مرحله‌ی آخر که داشتم خلیج رو ترک می‌کردم، هنوز هیچ کدوم‌شون به اون‌جا نرسیده بود.

در دل به زرنگی‌اش آفرین گفت: «آهان، این هم دروغ قشنگی که نبودش توی محل ریزش تخته‌سنگ رو توجیه و از تمام مسئولیت‌ها معاف می‌کنه.» پل با سرش تأیید کرد و بعد به یکی از دستیارانش علامت داد تا چمدان‌ها را بیاورد.

ـ کورتوی عزیزم، می‌دونی که باید زود راه بیفتی، قبل از این‌که دیگران برسند؟

ـ بله می‌دونم. به‌نظرت نفر اول منم؟

ـ چمدونات رو بردار، قایق منتظرته. باز هم آفرین. برات زندگی و کاروبار خوبی رو آرزو می‌کنم، بی‌فایده است که فقط به آرزو اکتفا کنم چون می‌دونم تو به همه‌ی اونا خواهی رسید.

مرد جوان را به شیوه‌ی امریکایی در آغوش گرفت و او را به خود فشرد و با دست به پشتش زد. کریس که از این شکم شل و نرم منزجر شده بود، تصمیم گرفت که وقتی به سن‌پل رسید، به هیچ‌وجه چاق نشود.

ـ کریس از دیدنت خوشحال شدم.

ـ من هم خوشحال شدم پل... خوشحال شدم.

پاسخ دادن با همان لحن برایش مشکل بود و وانمود کرد که برای رفتن عجله دارد.

ساعت‌های بعدی که در کشتی، جیپ و هواپیما بود دو یا سه فکر ذهنش را درگیر کرده بود: بررسی استحکام نقشه‌اش، پاسخ به اتهامات، تصور بدترین حالت ممکن و پیدا کردن روشی برای رهایی از آن. اکسل کمتر ذهنش را به خود مشغول کرده بود، به او فکر می‌کرد، ولی فقط به او و به جرم احتمالی‌اش. بیش از هرچیز به چیزی فکر می‌کرد که ممکن بود به‌خاطرش ملامت شود.

هنگامی که وارد پاریس شد، چهارم سپتامبر ۱۹۸۰ بود، اصلاً نخوابیده بود و وقتی که به‌راحتی از گمرک گذشت، بدون آن‌که از او سؤالی بپرسند، فهمید که نجات پیدا کرده است. «این‌جا به‌دنبالم نمی‌آیند. همه‌چیز رو پشت‌سر گذاشتم، هورا!» انگار دوباره برنده شده بود.

جلوی تسمه‌ی نقاله که چمدان‌ها را بیرون می‌داد، مردم را با لطف نگاه می‌کرد، انگار آن‌ها را دوباره می‌دید و شیفته‌ی دیوارهای سفید وسیع، زمین‌های مرمرین، کروم‌های سفید و سقف‌هایی شده بود که

نور لامپ‌های جیوه‌ای و ماورای‌طبیعی پاریس را منعکس می‌کردند. ناگهان مادرش را پشت شیشه‌های بلند تالار عمومی دید. منتظرش بود. از تأخیرش نگران شده بود و از ترس این‌که پسر یکی‌یک‌دانه‌اش را نبیند، ناامیدانه به دورویرش نگاه می‌کرد. چه رنجی! چه عشقی در ورای این پریشانی بود...

کریس به خود لرزید.

در سیدنی، مادری با همان چهره‌ی پریشان از مرگ پسرش باخبر می‌شد.

از این واقعیت وحشتناک یکه خورد، فهمید که اکسل مرده و کریس قاتلش بود.

* * *

در ژوئن ۲۰۰۱، خانم و آقای بومون[1] که فروشندگان اجناس مذهبی بودند از اقامتشان در شانگهای شگفت‌زده و خشنود بودند.

هر لحظه، سرشان را بلند می‌کردند و نگاه حیرت‌زده‌شان را از میزی چوبی با انبوهی از اشیا بر رویش، به پنجره‌ای که اندکی دود گرفته بود، می‌دوختند تا به تماشای یکی از شهرهای شگفت‌انگیز چین بنشینند که تا چشم کار می‌کرد جمعیت بیست‌میلیونی‌اش دیده می‌شد، در کنار به‌هم‌ریختگی ساختمان‌ها؛ شهری با آنتن‌های برافراشته که با تبلیغات سمبولیک خراب شده بود، جنگلی کانی و دودگرفته که در آن آسمان‌خراش‌ها همچون شمشیرهایی بودند که با ابرها مبارزه می‌کردند.

---

1. Beaumont

ـ عزیزم، اون ساختمون درخشانی رو که شبیه موشکه می‌بینی؟ حداقل پنجاه‌تا طبقه داره، این‌طور نیست؟

خانم بومون تأیید کرد:

ـ حداقل.

دوشیزه می[1] با فرانسه‌ای شیرین و با صدایی کوتاه و دلنشین از دو فروشنده خواست تا ساکت باشند.

ـ خانم، آقا، می‌تونم لیستتون رو ببینم؟

بومون مثل پادشاهی که به او خدمت می‌کنند، به فروشنده گفت:

ـ بفرمایید.

زن که عادت داشت برای این‌که با همسرش مخالفت نکند، آخرین کلمه‌ی جمله‌ی شوهرش را تکرار کند، به فروشنده گفت:

ـ بفرمایید.

دوشیزه می مثل شاگرد اول کلاس، با خودکار در دفترچه‌اش، زیر هر ردیف از سفارش را علامت می‌زد:

ـ پس شما جاکلیدی سن‌ریتا (پونزده‌هزار نمونه‌ی فلزی، پونزده‌هزار نمونه‌ی رزینی)، پلاک اتوموبیل سن‌ریتا (چارهزار نمونه)، بیست‌ودوتا دونه‌ی تسبیح با مدال و تصویر قدیس (پنجاه‌هزار)، همین‌طور لیوان (چارهزار)، جاتخم‌مرغی (چارهزار)، جاشمعی (پنج‌هزار)، و کاسه (ده‌هزار) رو با تخفیف انتخاب کردید. صدتا پیش‌بند اسفنجی یه دلاری رو هم اضافه می‌کنم واسه‌ی بچه‌هایی که خیلی خودشون رو کثیف می‌کنن. مجسمه‌ی کوچک سن‌ریتای شش سانتی‌متری که توی ماشین نصب می‌شه، نظرتون رو جلب نکرد؟ به‌خاطر پایه‌ی چسبونش می‌تونید همه‌جا نصب‌اش کنید.

---

1. Mi

ـ چقدره؟

ـ چهار دلار. قیمتش کمه، ولی جنسش فوق‌العاده‌ست. از جنس فلز نقره‌ایه.

دوشیزه می چنان «فلز نقره‌ای» را با تأکید گفت که انگار داشت از نقره‌ی خالص صحبت می‌کرد.

آقای بومون قبول کرد:

ـ هزارتا بذارید، گاهی‌وقتا راننده‌کامیونای متدین هم می‌آن سراغمون.

ـ و نشونای خونوادگی سن‌ریتا چطور؟

ـ نشونای خونوادگی توی فرانسه دیگه خوب فروش نمی‌ره.

ناگهان خانم بومون فریاد زد:

ـ و قرص‌ها؟

دوشیزه می از کسی که این کلمه را گفته بود، پرسید:

ـ قر... چی؟

ـ جعبه‌های قرص! واسه‌ی بیمارا! مریدان قدیسه ریتا ـ قدیسه‌ی معجزه‌گر ـ اغلب درمونای دارویی رو انجام می‌دن. به‌نظرم، واسه‌ی این قرصا سر و دست می‌شکنن.

ـ دوشیزه، چهل‌هزار حساب کنید و معامله تمومه.

دوشیزه می، حواله‌ی سفارش را به آن‌ها داد و آقای بومون که از اهمیتش مطلع بود، آن را امضا کرد.

ـ شاید این افتخار رو داشته باشیم که به آقای لانگ[1] اظهار ادبی بکنیم؟

دوشیزه می تأیید کرد:

---

1. Lang

ـ قطعاً، چون آقای رئیس قولش رو به شما داده.

آقای بومون ادامه داد:

ـ از وقتی که داریم با هم معامله می‌کنیم... خوشحال می‌شم که از نزدیک دست آقای لانگ رو بفشارم.

خانم بومون زیر لب گفت:

ـ آقای لانگ مرموز.

دوشیزه می پاسخی نداد. از نظر او آقای لانگ هیچ چیز مرموزی نداشت، برعکس، بی‌شرف‌ترین آدمی بود که به عمرش دیده بود.

با تلفن با منشی رئیس تماس گرفت و بومون‌ها را در اتاق تنها گذاشت.

داشتند از منظره لذت می‌بردند که پشت‌سرشان مردی وارد شد.

با صدایی زیر گفت:

ـ سلام.

خانم و آقای بومون برگشتند، آن‌ها می‌خواستند محبتشان را ابراز کنند، ولی شور و هیجانشان با دیدن آدمی که آن‌ها را از روی صندلی چرخ‌دار ورانداز می‌کرد، کم شد.

آقای لانگ سیاه‌پوش بود، روی لباس‌هایش لکه‌های چربی دیده می‌شد، و ریش نتراشیده‌ی سه‌روزه‌اش پوست بیمارش را بدشکل کرده بود. چشم‌هایش را پشت عینکی آفتابی پنهان کرده بود، موهایش را ـ اگر چیزی باقی مانده بود ـ زیر کلاهی بدریخت و احساساتش را ـ اگر احساسی داشت ـ پشت نقاب سنگ‌دلی. وقتی با دست چپ صندلی برقی را حرکت می‌داد، نمی‌توانستند متوجه شوند که چه اتفاقی برای پاها و بازوی چپش افتاده، آن‌ها فقط خشکی، لاغری و بدریختی‌اش را می‌دیدند. آن‌چه می‌دیدند نه یک مرد واقعی بلکه

طرحی روی دیوار از یک انسان، یک چرک‌نویس، طرحی اولیه و یک موجود ناقص بود.

ـ میل دارید کارگاهمون رو نشون‌تون بدیم؟

چهره‌ی خانم بومون توی هم رفته بود، او فکر می‌کرد که به‌عمد این کار را می‌کند. بله، به‌عمد صدایش را زیر می‌کند تا مانند کشیدن ناخن بر سطح شیشه ناخوشایند باشد. او دست همسرش را گرفت و انگشتانش را در آن فرو کرد.

لانگ که از سکوت این زوج فرانسوی عصبانی شده بود، اصرار کرد:

ـ می‌خوایدِ؟

آقای بومون که انگار تازه بیدار شده باشد، به خود تکانی داد.

ـ با کمال میل.

خانم بومون زیر لب گفت:

ـ میل...

آقای لانگ فوراً به‌سمت آسانسور چرخید و از آن‌ها خواست که دنبالش بروند. بومون‌ها نگاهی با هم ردوبدل کردند. آن‌ها که از تعجب سر جایشان میخ‌کوب شده بودند و نگرانی بر چهره‌شان غلبه کرده بود، دیگر نمی‌توانستند طبیعی رفتار کنند و ترحمی را که معمولاً برای بیماران معلول داشتند، نسبت به او احساس نمی‌کردند. او را به‌خاطر معلولیتش سرزنش می‌کردند، چون از طرف او نوعی خصومت عمیق و رفتاری اهانت‌آمیز نسبت به خودشان حس می‌کردند.

لانگ عصبانی بود از این‌که مجبور شده بود در طی بیست‌وپنج طبقه‌ی آسانسور با این گردشگرها همراه شود. به‌سرعت، در زیرزمین از آسانسور بیرون پرید و کارگاهی را که با چراغ نئون روشن شده بود و حدود صد کارگر چینی در آن کار می‌کرد، به آن‌ها نشان داد:

ـ و این هم جاییه که ما همه‌ی این اجناس رو می‌سازیم.

آقای بومون با لحن آرامی پرسید:

ـ چرا سن‌ریتا؟

او پیروزمندانه به همسرش چشمکی زد، چون این سؤال زیرکانه به آقای لانگ امکان می‌داد تا علت معلولیتش را توضیح دهد و تا حدی از لاک خود بیرون بیاید.

او هم به‌سرعت جواب داد:

ـ سنگرِ خالی بود.

ـ ببخشید؟

ـ بله، مسیح و مریم مقدس همه‌ی بازار را قبضه کرده‌اند، اگه ما توی تجارتمون روی اونا کار می‌کنیم به این دلیله که توی اروپا به‌غیر از سن‌ریتا و سن‌یهودا[1] مجسمه‌ی قدیسای دیگه طرف‌داری نداره.

ـ سن‌یهودا؟

آقا و خانم بومون، نه درمورد آن چیزی شنیده بودند و نه چیز نمادینی از آن را فروخته بودند.

لانگ که از این‌همه نادانی عصبانی شده بود، غرغرکنان گفت:

ـ قدیس پارک کردن خودرو! سن‌یهودا قدیسیه که وقتی جایی برای پارک کردن پیدا نمی‌کنید، باید اون رو صدا کنید. اون به‌سرعت همه‌چیز رو درست می‌کنه.

ـ آه بله، واقعاً اثر می‌کنه؟

ـ شوخی می‌کنید، بهتون می‌گم که موقع فروشش چی باید بگین. دوشیزه می این کار رو نکرده؟

ـ نه.

---

1. Saint Jude

ـ ابله! فردا اخراج‌اش می‌کنم.

خانم بومون با دیدن چیزی که کارگر مقابلش از قالب درآورد سرخ شد.

ـ ولی... ولی... ولی.

آقای لانگ گفت:

ـ بله، ما از این ابزارا هم تولید می‌کنیم. خوشتون می‌آد؟

ـ اوه! مشمئزکننده‌ست.

لانگ جواب داد:

ـ اشتباه می‌کنید، جنسای فوق‌العاده‌ای‌ان، مثل جنسای مذهبی‌مون خوب‌اند. می‌دونید، واسه‌ی قالب‌گیری اینا هم از همون مواد و همون روش استفاده می‌کنیم.

ـ اهانت‌آمیزه! تصورش رو بکنید که سن‌ریتاهای ما کنار اینا... و اینا... تولید می‌شوند.

ـ آقا، سن‌ریتاها شبیه همه‌ی ما هستند! شما فقط عمده‌فروش اجناس مذهبی هستید؟ چه حیف، چون به‌محض این‌که وارد تجارت بشیم...

تلفن زنگ زد. لانگ به چیزی که از آن طرف خط به او گفته می‌شد، گوش داد ولی جوابی نداد، بعد تلفن را قطع کرد، و بدون آن‌که نگران بومون‌ها باشد، گفت:

ـ من می‌رم بالا.

به‌محض این‌که فرانسوی‌ها خواستند از او خداحافظی کنند، درهای آسانسور به روی لانگ بسته شد.

وقتی به دفترش رسید به‌سرعت به سوی منشی‌اش رفت، منشی‌اش یک کره‌ای بیست‌وپنج‌ساله بود که قدش به‌اندازه‌ی یک نردبان بلند بود.

ـ خب؟

ـ آقا، پیدایش کرده‌اند.

اولین‌بار بود که منشی لبخند رئیسش را می‌دید: دهان آقای لانگ باز شد و پوزخندی زد.

ـ بالاخره!

مطمئن بود که قاتلش را دوست دارد، منشی اطلاعاتی را که داشت، آماده کرد:

ـ اون در زمینه‌ای که ما تحقیق می‌کردیم، فعالیت نمی‌کنه. شما به ما گفته بودید که برای پیدا کردنش تو زمینه‌ی موسیقی کلاسیک تحقیق کنیم، این‌طور نیست؟

ـ بله، اون حالا چی‌کار می‌کنه؟ تنوع‌طلب شده؟

ـ فعالیتش هیچ ربطی به هنر نداره. این بروشور هم مربوط به جاییه که اون کار می‌کنه.

آقای لانگ بروشور را گرفت. او که در مواقع عادی ابروهایش را بالا نمی‌انداخت، برای یک لحظه اظهار تعجب کرد.

ـ شما مطمئن‌اید که خودشه؟

ـ قطعاً.

لانگ سرش را تکان داد.

ـ می‌خوام سریع برم اون‌جا. برام یه هواپیما رزرو کن.

منشی پشت میزش رفت و گوشی تلفن را برداشت. در حالی شماره می‌گرفت لانگ با لحن سردی به دوشیزه می گفت:

ـ دوشیزه می، شما از همین امشب به‌خاطر نداشتن صلاحیت شغلی اخراج هستید.

منشی با آژانس مسافرتی‌شان تماس گرفت.

ـ می‌خواستم یه بلیت به مقصد فرانسه رزرو کنم. شهر آنسی[1]، و... پرواز مستقیم ندارید؟ مطمئن‌اید؟ پس اول باید پرواز شانگهای ـ پاریس[2] و بعد پاریس-گرونبل[3] رو سوار شد و بعد برای رفتن به آنسی ماشین کرایه کرد؟ یا این‌که سوار پرواز شانگهای-ژنو[4] شد و بقیه‌ی مسیر رو با تاکسی رفت؟

دستش را روی گوشی گذاشت و از رئیسش پرسید:

ـ خوبه، آقا؟

مردی که ثروتش را با فروش اجناس مذهبی و پورنوگرافیک به‌دست آورده بود، سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

منشی ادامه داد:

ـ خوبه. شانگهای-ژنو، هرچه سریع‌تر. با درجه‌ی بیزینس، به نام لانگ. اکسل لانگ.

اکسل در حالی‌که به‌طرف پنجره می‌رفت تا بهتر از نور روز استفاده کند، بارها و بارها بروشوری را که منشی به او داده بود، می‌چرخاند و سعی می‌کرد داخل عکس‌های کوچک آن مردی را ببیند که از ماه‌ها پیش در جست‌وجویش بود و خاطره‌اش از بیست سال پیش تا به‌حال آزارش می‌داد.

سونیل[5] فیزیوتراپیستش که مردی قوی‌هیکل، چاق و قهرمان سابق جودو بود با کوبیدن دست‌هایش به یکدیگر رشته‌ی خاطراتش را از هم پاره کرد.

ـ آقا، وقت جلسه‌ی شماست.

---

1. Annecy
2. Shanghai-Paris
3. Paris- Grenoble
4. Shanghai-Genève
5. Sunil

چند دقیقه بعد، پوست چرب اکسل، مراقبت‌های روزانه‌ای را که برای توان بخشی‌اش لازم بود؛ دریافت می‌کرد. در زیر سوراخ‌هایی که در میز ماساژ برای چشم‌ها و بینی تعبیه شده بود، بروشوری را گذاشته بود که زیر لب از حفظ زمزمه می‌کرد.

- آقای لانگ، خوش‌اخلاق‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسه.

اکسل غرغر کرد:

ـ این احمق چرا فضولی می‌کنه؟ به اون چه ربطی داره که من امروز خوشحال‌ام یا روزای دیگه بداخلاق؟ این کودن فقط یه ماساژوره نه یه روان‌درمانگر!

پنج دقیقه بعد که اکسل دوباره زیر لب شروع به خواندن کرد، جودوکار سابق با این تصور که شاید مریضش دوست دارد با او در احساسش شریک شود از روی علاقه به خود اجازه داد تا سؤالش را دوباره بپرسد.

ـ آقای لانگ، چی خوشحال‌تون کرده؟

ـ یک قول، به خودم قول داده بودم که با اولین درآمد میلیاردیم رؤیایی رو تحقق ببخشم. رؤیام رو.

ـ آه بله؟ تبریک می‌گم آقا. منظورم درآمد میلیاردیه.

ـ احمق، ناراحت‌ام می‌کنی.

ـ ببخشید. و این چه رؤیاییه، آقا؟

ـ رفتن به فرانسه.

ـ می‌فهمم...

ـ به آنسی.

ـ اون‌جا رو نمی‌شناسم.

ـ من هم همین‌طور. توی ویلای سقراط[1].

ماساژور با صدایی کش‌دار پرسید:

ـ ویلای سقراط؟ چیه؟ رستورانه؟ مرکز دریادرمانیه؟ یک کلینیک مجهزه؟

ـ هیچ‌کدوم از اینا نیست. فقط جاییه که می‌خوام انتقام بگیرم. ولی بین شکنجه و آدم‌کشی دودل‌ام.

ـ آقای لانگ، شما چقدر عجیب هستید!

خنده‌ی مرد قوی‌هیکل کاملاً تصنعی بود و در قهقهه‌اش حماقت بیشتر از خوشحالی به‌نظر می‌رسید. اکسل با خودش فکر کرد که شش ماه بود که سونیل ماساژش می‌داد ولی دیگر نمی‌توانست آرامش این جودوکار سابق و حرف‌های احمقانه و دست‌های خیسش را تحمل کند. فردا قبل از رفتن اخراج‌اش می‌کند.

دوباره به‌آرامی به عکس‌های بروشوری که در آن چهار مرد شانه‌هایشان را محکم گرفته بودند، نگاه کرد. او کجاست؟ کدام‌یک از این مردهاست؟ کریس حالا چه‌شکلی می‌تواند باشد؟

* * *

صدای *کنسرتویی به یاد یک فرشته*، خفیف و پنهانی از بلندگو به‌گوش می‌رسید. خاطره‌ی موسیقی بیشتر از خود موسیقی تداعی می‌شد. کریس مراقب بود تا صدا در اطاق زیرشیروانی‌اش، زیاد نشود چون در این خانه‌ی بزرگ چوبی که در کوهستان ساخته شده بود، صداها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت: دوست نداشت یکی از نوجوانانی که از

1. Socrate

آن‌ها در ویلای سقراط مراقبت می‌کردند، بیاید و به او پرخاش کند و از علاقه‌هایش ایراد بگیرد، نه این که خجالت می‌کشید بلکه به این دلیل که این اثر متعلق به زندگی خصوصی‌اش بود و در آن با هیچ‌کس سهیم نمی‌شد.

صدای ارکستر از دستگاه ارزان قیمتی که خش‌خش می‌کرد، شنیده می‌شد و همان برای به‌خاطر آوردن اثر و رها کردن خاطراتش کافی بود. کریس با گوش کردن به این صفحه گویی به فیلمی رنگی نگاه می‌کرد و موسیقی تکیه‌گاهی برای رؤیاهایش بود.

از وقتی که اکسل مرده بود، همیشه به او فکر می‌کرد. ابتدا، این فکر در خاطرش به‌صورت چشمه‌ای کوچک و آب باریکه‌ای بود ولی با گذشت زمان تبدیل به جویی بزرگ شده بود و قدرتی مانند رودخانه داشت. نبوغ، مهربانی و کمال اکسل که از بین رفته بود از این پس جایگاهی خاص در روح کریس داشت و برایش به‌منزله‌ی شمایل، قدیس و حتی خدایی بود که این فرد بی‌دین در زمان رسیدن به دوراهی از او راهنمایی می‌خواست.

کریس روی صندلی‌اش جلوی میز کوچکی که نور خورشید رویش تابیده بود، نشسته بود و نمایش موردعلاقه‌اش را تماشا می‌کرد. منظره‌ی فصل‌هایی که مدام تغییر می‌کردند. از پنجره‌ی اتاقش بیشتر آسمان را می‌دید تا زمین را. آیا پنجره‌ای به بی‌نهایت باز شده بود؟ پایین سراشیبی، دریاچه‌ی آنسی زیر آسمان پاکی که عقاب‌ها در آن پرواز می‌کردند، خوابیده بود. و در شیب ساحل مقابل، خانه‌ها در میان درختان صنوبر همچون سنگ‌فرشی در علفزارهای تاریک به‌نظر می‌رسیدند، ولی در بالا گله‌هایی که در قله‌های سفید چرا می‌کردند، از دور مانند یک رؤیا به‌نظر می‌رسیدند.

ـ هی کریس، زود بیا، ما به مشکل برخورد کردیم.

لورا[1]، همکاری که جینِ لولیتا[2] و تی‌شرت گشادش، لاغری‌اش را بیشتر نشان می‌داد، داخل اتاق شده بود.

کریس به او پیوست و برای آن‌که ساکنین پانسیون صدایشان را نشنوند، بدون گفتن هیچ کلمه‌ای به‌سرعت به اتاق مدیریت که تنها اتاق مجزای ویلای کوهستانی بود، رفتند.

مونتینیو[3] که مؤسس این‌جا بود، هفت مربی‌اش را جمع کرد و به آن‌ها اعلام کرد:

ـ کریم[4]، آخرین نفری که به این‌جا آمد، فرار کرده. امروز صبح او را نه توی تختش دیده‌اند، نه توی کارگاه و نه توی انبار.

لورا گفت:

ـ باید به پلیس خبر بدیم.

مونتینیو چینی به ابروانش انداخت:

ـ لورا، تا حد امکان این کار رو باید دیر انجام بدیم، اول دنبالش می‌گردیم. درست نیست که پلیسا رو دنبال پسری بفرستیم که قبلاً چندین بار به اداره‌ی پلیس رفته. یا خودش را خوب مخفی می‌کنه یا به اونا حمله می‌کنه و یا اگه دستگیر بشه، از این‌که ما شبیه پلیسا شدیم از دستمون ناراحت می‌شه، و این خودش نتیجه‌ی بدی به‌دنبال داره و ما تمام تسلطمون رو روی اون از دست خواهیم داد.

گروه، از جمله لورا تأیید کردند. گردانندگان این مرکز، که به نوجوانان مشکل‌دار ـ معتاد، مضروب، آسیب‌دیده و بزهکار ـ اختصاص داده شده بود، عاشق کارشان بودند، آن‌ها به‌هیچ‌عنوان مغرور نبودند و

---

1. Laura
2. Lolita
3. Montignault
4. Karim

به‌راحتی اشتباهشان را می‌پذیرفتند. و کودکان بیشتر از خودشان برایشان مهم بودند.

ـ فکر می‌کنم که بعضی از شما با او رابطه برقرار کردید. کی کمی اطلاعات درموردش داره؟

کریس دستش را بلند کرد.

ـ بله، کریس اطلاعاتی به ما بده.

ـ من می‌ترسم که فرار نکرده باشه.

مونتینیو با نگرانی پرسید:

ـ منظورت چیه؟

ـ کریم تمایلاتی به خودکشی داره.

به‌دنبال این حرف سکوت همه‌جا را فرا گرفت. مربیان متخصص به‌سرعت دور میز جمع شدند و به روش‌هایی فکر کردند که کریم می‌توانست برای کشتن خود به‌کار ببرد.

بیست دقیقه بعد، کریس به‌سمت راه‌آهنی می‌رفت که پایین‌تر از ویلای سقراط بود. برای انتخاب مسیر، خودش را جای کریم گذاشت، پسری که در محله‌ی فقیرنشین بزرگ شده بود. از آن‌جا که میل به مرگ یک اقدام واپس‌گرایانه است و هدفش به‌دست آوردن آرامش کودکی است، مرد جوان، میان مناظر آلپ که تا اندازه‌ای برایش ناآشنا است باید مکانی را پیدا کند که تداعی‌کننده‌ی زادگاهش در حومه‌ی پاریس باشد. چه جایی آشناتر از راه‌آهن وجود دارد؟ با همان بویی که در شهر است. مخلوطی از روغن، زغال‌سنگ و فضولات. با همان تابلوهایی که بالای میله‌های فولادی نصب هستند و با همان خطراتی که معمولاً با آمدن ناگهانی قطار وجود دارد.

کریس در طول رودخانه‌ای می‌رفت که می‌خندید، کف می‌کرد و به‌آرامی در بستر سنگی‌اش جاری می‌شد و در بعضی جاها دسته‌ای

علف سبز موج می‌زد. باد سردی به صورتش سیلی می‌زد. بدون‌شک زمستان نزدیک می‌شد.

کریس وقتی به کنار ریل‌ها رسید، به دو طرفش نگاه کرد ولی کسی را ندید.

ناگهان با خود فکر کرد که چه‌چیز دیگری می‌توانست نظر یک پسربچه را به خود جلب کند: پلی که در مسیر راه‌آهن خودنمایی می‌کرد. با دیدن آن مکان هیچ شکی برایش نماند: کریم باید آن‌جا باشد و منتظر است تا قطار بیاید تا خودش را زیر چرخ‌هایش بیندازد.

به‌سرعت و درحالی‌که مراقب بود دیده نشود در طول مسیری که به آن‌جا ختم می‌شد، حرکت کرد. محاسباتش درست بود! روی پل کسی را دید که به افق می‌نگریست.

تا وقتی که کریم پشتش به او بود و متوجهش نشده بود، به‌سمتش حرکت کرد و تنها وقتی که به چندسانتی‌متری‌اش رسید شروع به صحبت کرد.

ـ کریم، فکر کنم که امروز صبح همه‌جات درد می‌کرده.

پسر نوجوان برگشت، هم از این‌که پیدایش کرده بود، عصبانی بود و هم از دیدن دوباره‌ی کریس مربی‌ای که دوست‌اش داشت، تعجب کرده بود.

کریس آرام ادامه داد:

ـ درد داری، درسته، درد داری؟

کریم می‌خواست آری بگوید ولی تأیید کردنش به‌منزله‌ی پاسخ بود و او نمی‌خواست به کسی جوابی دهد.

ـ کریم، زندگی خودته، کاری رو که می‌خوای انجام بده.

پسر سرکش احساس می‌کرد که کریس می‌تواند فکرش را بخواند.

ـ من نه می‌خوام منصرف‌ات کنم و نه مزاحمت بشم. مشکل اینه که من این‌جا با تو می‌مونم و وقتی قطار از راه برسه مانع پریدن تو می‌شم. بله، درسته، من اعصاب‌خوردکن هستم.

کریم از این‌که می‌دید او فکرش را خوانده اذیت شده بود، پس برگشت.

ـ کریم برات یه پیشنهاد دارم: تو رو به یه نوشیدنی دعوت می‌کنم.

و مسافرخانه‌ی بالای سرش را نشان داد که هرچند کوچک بود ولی به‌صورت نقطه‌ی قرمزی در میان شیبی تند دیده می‌شد.

ـ اون‌جا با هم صحبت می‌کنیم. بعد تو اون کاری رو که می‌خوای انجام می‌دی.

کریم فریاد زد:

ـ من برمی‌گردم این‌جا!

تجربه نشان داده بود که او نه عقیده‌اش را عوض می‌کند و نه آدم ترسویی است.

کریس با گفتن خب حرفش را تمام کرد:

ـ اگه می‌خوای برگردی این‌جا من راحت‌ات می‌ذارم. ولی قبل از همه، با من یک قهوه با شکلات گرم بخور.

ـ قسم می‌خوری که بعداً منو به حال خودم بذاری؟

ـ قسم می‌خورم!

پسری که غرورش برایش از همه‌چیز مهم‌تر بود، پذیرفت و با دستانی که توی جیبش بود برگشت، شانه‌هایش را خم کرد و سرش را پایین انداخت و با این حرکت نشان داد که «همراهیت می‌کنم».

از تراس مسافرخانه، مردی ماجرا را دنبال می‌کرد و به‌نظر می‌رسید که خیلی به این ملاقات علاقه‌مند شده، وقتی دید این دو نفر

به‌سمت او بالا می‌آیند، صندلی چرخ‌دارش را چرخاند و به داخل مسافرخانه برگشت. بین دو ستون ایستاد و امیدوار بود که آن‌ها متوجه حضورش در آن‌جا نشوند.

آن‌ها وارد سالنی شدند با پرده‌ها و رومیزی‌های چهارخانه‌ای قرمز که زنگوله‌های بلندی روی لبه‌ی پنجره‌اش بود. از نظر کریم آن‌جا فقط به‌خاطر وجود دو چیز شبیه کافه بود، قهوه‌جوشی که پشت پیشخوان بود و میز بیلیاردی که نزدیک دست‌شویی بود.

کریس دوتا شکلات سفارش داد و پیش از آن‌که آن را بنوشد، دست‌های یخ‌زده‌اش را به کاسه‌ی سفالی چسباند.

ـ واسه‌چی می‌خوای خودکشی کنی؟

ـ چون من به درد هیچی نمی‌خورم. من فقط کارای احمقانه انجام می‌دم.

ـ چند سالته؟

ـ شونزده سال.

ـ پس می‌شه گفت که تو این حماقتا را تا سن شونزده‌سالگی انجام دادی و بعد از اون تو...

ـ عجب حرفی می‌زنی! وقتی تو از جنس آهن باشی، آهن هم می‌مونی، وقتی از جنس چوبی، چوب هم می‌مونی و وقتی مثل من از کثافتی، کثافت می‌مونی.

ـ اشتباهه، ما تغییر می‌کنیم. بهت ثابت می‌کنم.

ـ تو؟ تو همیشه همین‌طور بودی!

ـ آه بله، من همیشه همین‌طور بودم، به‌جور سن‌برنار[1] که جای این‌که به فکر خودش باشه به فکر دیگرانه؟ فکرش رو بکن، وقتی

---

۱. Saint-Bernard سگی است بزرگ‌جثه و آرام که در قرن هجدهم نزد عموم معروف بود و

هم‌سن تو بودم، به دیگران توجهی نمی‌کردم، له‌شون می‌کردم و فقط به خودم فکر می‌کردم.

ـ تو این رو می‌گی برای این‌که من...

ـ این رو می‌گم، چون واقعیت داره. کریم ما تا ابد بد نیستیم و وقتی به این مسأله پی ببریم، بهتر می‌شیم. کریم ما آزادیم، آزاد.

ـ آزاد، من؟ به‌محض این‌که به سن قانونی برسم، اونا منو می‌ندازن زندان و البته حق هم دارن. قبل از اون می‌خوام خودم رو بکشم.

ـ تو اعتقادی به رستگاری نداری؟

ـ راجع‌به چی صحبت می‌کنی؟

اکسل که در دومتری آن‌ها بود و به همه‌چیز، گوش می‌داد به‌سختی نفس می‌کشید. برای این‌که بتواند به حرف‌هایشان گوش دهد بدون آن‌که دیده شود تا جایی که می‌توانست خود را در گوشه‌ای که بود، جمع می‌کرد.

ـ کریم، سرنوشت رو عوض کن. یه دزد می‌تونه به آدم شریفی تبدیل بشه و یه قاتل می‌تونه متوجه رفتار بدش بشه و دیگه اون رو تکرار نکنه. کریم، تا زمانی که به خراب‌کاری و غارت و دزدی و قاچاق هرویین ادامه بدی، در پناه خوبی‌ها نیستی. دلیلش هم اینه که از خودت بدت می‌آد. در این‌صورت حقیقتِ بد تصور می‌کنه که خوبه. احمق‌ها همیشه از احمق بودن خودشون بی‌خبرن. منو ببخش ولی تو قبلاً به درجه‌ی عالی دست پیدا کردی. کریم من به تو اطمینان دارم و قول می‌دم تا جایی که بتونم کمک‌ات می‌کنم.

علت شهرت این سگ نزد مردم نجات کوهنوردان در ارتفاعات آلپ بوده است. م

آن‌ها ساکت شدند. کریم در حال خوردن شکلات به حرف‌های کریس فکر می‌کرد.

اما برای آن‌که تسلیم احساسات نشود از خود ضعف نشان نداد ــ و طبق معیارهایش ـ زیر بار نرفت:

ـ تو کی هستی؟ چرا از من مراقبت می‌کنی؟ تو برادر من نیستی!

ـ نه، مستقیماً.

ـ یعنی چی؟

ـ من می‌تونم با تو احساس برادری داشته باشم، حتی اگه هم‌خونت نباشم.

ـ مسخره‌ست! ما فقط از راه خونی برادر می‌شیم و باقی قضایا بهانه‌ست.

ـ واقعاً؟ مگه توی محله‌ت ندیدی که برادرا با هم دعوا کنند یا از هم متنفر باشند؟ مگه توی خونواده‌ت برادرات برات چی‌کار کردن؟

ـ اونا خیلی از من کوچیک‌ترن.

ـ و تو اونا رو نادیده می‌گیری. آفرین، چه برادر بزرگ ایده‌آلی!

ـ آه، خب... کاری که می‌کنم فقط به خودم مربوطه.

ـ نه کاملاً. داستان دو برادر به اسم هابیل و قابیل رو می‌دونی؟

ـ عجب حرفی می‌زنی، این داستان توی قرآن هست!

ـ توی انجیل هم هست. پسرهای آدم و حوا بدون هیچ مشکلی تا زمان دعوای معروف هدایا زندگی می‌کنند. هابیل از گله‌ی خود، یک گاو و یک گوسفند به خدا هدیه داد، در حالی‌که قابیل از میوه‌ها و سبزیجات کشاورزیش به خدا هدیه داد. خدا هدیه‌ی هابیل رو پذیرفت ولی هدیه‌ی قابیل رو نپذیرفت. می‌دونی که زندگی همین‌طور ناعادلانه، پیش‌بینی‌ناپذیر و نابرابر است، و باید اون رو پذیرفت. قابیل که خیلی مغرور بود این کار خدا رو نمی‌پذیره، خشمگین می‌شه و

دست به شورش می‌زنه. خدا اون رو سرزنش می‌کنه و از اون می‌خواد که آروم باشه ولی غیرممکنه! اون از روی خشم و حسادت برادرش هابیل رو می‌کشه. خدا توی محل جنایت علت کارش رو می‌پرسه. قابیل با پوزخند جواب می‌ده: «آیا من حافظ برادرم هستم؟» البته که بود، ولی متوجه اون نشده بود، اون به خانواده‌ی بزرگ بشری فکر نکرده بود. هر آدمی در قبال آدم دیگه، برادرش و دیگران مسئوله. کشتن و خشونت فراموش کردن این مسئولیته. من دیگه نمی‌خوام اون رو فراموش کنم. کریم من نگهبان تو هستم و اجازه نمی‌دم که تو سقوط کنی. تو هم نگهبان برادرانت هستی. نه‌تنها نباید فراموش‌شون کنی بلکه باید بهشون کمک کنی.

ـ خب... بعد از اون چه اتفاقی می‌افته؟

ـ خدا قابیل رو می‌فرسته به سرزمینی که اون‌جا کار کنه درحالی‌که از پشیمونی عذاب بکشه و فرزندانی متولد کنه: به‌نظر می‌رسه که انسان تا زمان نوح از تبار و نسل اون باشه. انگار خشونت مانع پیشرفت می‌شه و از طرفی زندگی بدون خشونت هم وجود نداره و فقط باید اون رو مهار کرد.

ـ وقتی من گفتم «بعداً چه اتفاقی می‌افته؟» در مورد خودم حرف زدم نه در مورد قابیل.

ـ با من برمی‌گردی، به من و خودت اعتماد می‌کنی. شاید به کسی که هستی تبدیل بشی، به کریم واقعی، نه به کسی که لات‌های شَهرت از تو ساختن.

ـ تو به خدا اعتقاد داری؟

ـ نه، ولی داستان‌هایی رو که تنهاییم رو پر می‌کنند و آموزنده هستند، دوست دارم.

کریم که از گفتن اعتقاداتش به خود می‌بالید گفت:

ـ من به خدا اعتقاد دارم!

کریس از طرز رفتارش فهمید که برنده شده: پسربچه دیگر خودش را زیر قطار نمی‌اندازد.

کمی بعد، آن‌جا را ترک کردند و با هم کوره‌راهی را که به ویلای سقراط می‌رفت در پیش گرفتند، درحالی‌که گاهی شانه‌هایشان به‌هم می‌خورد.

اکسل خم شد و آن‌ها را تا جایی که در دوردست‌ها گم شدند، دنبال کرد. «ناامیدی»، این تنها کلمه‌ای بود که در ذهنش موج می‌زد، «ناامیدی»، بله، «ناامیدی شدید»، چون تصور نمی‌کرد که کریس را در این وضعیت ببیند.

خود او هم احساس می‌کرد که عوض شده است.

شادی و شعفی که انتظارش را کشیده بود، کجا بود؟

چرا نزدیک شدن لحظه‌ی انتقام دیگر برایش جذاب نبود؟ چرا شادی ناشی از انتقام او را برنمی‌انگیخت؟ ولی دوباره به خود مسلط شد...

* * *

شنا کردن در استخر شیشه‌ای در میان علفزاری که از قله تا دره امتداد داشت، زیر نگاه سنگین کوه‌های بلند و برف‌گرفته، احساس غرق شدن در دل طبیعت آلپ را القا می‌کرد، طوری‌که قطرات حاصل از بخار روی شیشه، منظره‌ی دره را پنهان می‌کرد.

چند شناگر به‌آرامی با حرکات هماهنگ متصل‌به‌هم طول استخر بزرگ را طی می‌کردند. پیرمردی شبیه به حشره با شکم برجسته‌ای که

روی پاهای راشیتیسمی‌اش افتاده بود، کنار سکوی شیرجه ایستاده بود و دست‌هایش را دایره‌وار به‌آرامی حرکت می‌داد.

مربی شنای بی‌مو با پاهای چاق و وارفته‌اش روی صندلی بلندی که به او اجازه می‌داد تا همه‌جا را زیر نظر داشته باشد، چرت می‌زد و مانند یک کودک سوتی را که میان لبانش بود، می‌مکید.

اکسل خودش را خوب در حوله‌ی پالتویی پوشانده بود و کارمند هتل صندلی‌اش را به‌سمت استخری کوچک هل داد و او هم داشت به کسی که عذاب‌اش می‌داد، نگاه می‌کرد.

کریس مشغول درمان یک زن هشتادساله‌ی رماتیسمی بود. از سبکی ناشی از غوطه‌ور شدن در آب استفاده می‌کرد و به او امکان می‌داد تا حرکاتی را انجام دهد که قادر به انجامش در روی زمین نبود؛ عضلاتش را تقویت می‌کرد، مفاصل خشک شده‌اش را باز می‌کرد و تاندون‌ها و ماهیچه‌هایش را می‌کشید. این رشته به‌نام «آب‌درمانی» روش جدیدی بود که اگر کریس ابداع‌کننده‌اش نبود ولی به‌نظر می‌رسید که یکی از متخصصان معدود در این زمینه باشد.

زمانی که اکسل درخواست پرستار برای مراقبت‌های روزانه‌اش کرده بود، در کنارش آب‌درمانی هم درخواست کرده بود و در لیست پیشنهادی مدیر هتل متوجه نام کریس در ستون «به‌زودی، ماساژ آبی!» شده بود.

مدیر هتل هم تأیید کرده بود:

ـ بله، جوونیه که به‌عنوان مربی در ویلای سقراط کار می‌کنه، اون‌جا مرکز بازپروری نوجووناست. چی می‌شد اگه نوجوونایی بدون مشکل داشتیم، بالاخره به این مرحله می‌رسیم! من فقط می‌تونم کریس رو به شما توصیه کنم. همه از اون راضی هستند. براتون نوبت بگیرم؟

ـ لطفاً به اسم هتل باشه نه به اسم من.

اکسل می‌خواست از این ملاقات استفاده کند. اگر نام خانوادگی‌اش را گفته بود به‌سرعت هویتش فاش می‌شد، برعکس اگر کریس او را فوراً نمی‌شناخت، تعجبش برایش لذت‌بخش‌تر بود.

زمانی که کریس روی کارش تمرکز کرده بود، اکسل این فرصت را یافت که بدون آن‌که دیده شود او را با دقت نگاه کند، چقدر بامحبت! و چقدر با این دایناسوری که پوستی چروکیده داشت، مهربان بود... او برایش غریبه بود... اگر این بیمار مادر خودش بود، آیا به او بیشتر محبت می‌کرد؟ امکان ندارد. کریس با این‌که چهل سال بیشتر نداشت، چین‌های عمیقی در گوشه‌ی چشمانش دیده می‌شد. ولی هنوز موهای پرپشت حنایی دوران جوانی‌اش را از دست نداده بود، بدنش عضلانی بود.

ـ زمانی که با دست راستش پاهایش را که مثل میله‌ی آهنی خشک بودند می‌مالید، با عصبانیت زیر لب زمزمه کرد:

ـ کی مقصره؟

با دیدن بدن زیبا و ورزشکاری کریس، تصمیمش برای گرفتن انتقام جدی‌تر می‌شد: سنگ‌دلانه، در حالی‌که خم شده بود، نقشه‌ی انتقامش را بارها و بارها مرور می‌کرد، کریس با گرفتن دستش غافلگیرش کرد.

ـ آقا، نوبت شماست.

اکسل با نگرانی سرش را بلند کرد. اگر کریس بلافاصله او را می‌شناخت چه می‌شد؟

اکسل پذیرفت.

ـ اسم شما چیه، آقا؟

اکسل اولین اسمی را که به ذهنش آمد گفت:

ـ آلبان.

لبانش را گزید. چه حماقتی! او «آلبان» را به زبان آورده بود که خاطره‌ای مشترک بود، چون همراه با کریس *کنسرتویی به یاد یک فرشته* اثر آلبان برگ را اجرا کرده بود! گفتن «آلبان» اشتباه فاحشی بود که ممکن بود موجب شود کریس به‌زودی به هویتش پی ببرد.

ـ آلبان، کمک‌تون می‌کنم تا وارد آب بشید. اجازه بدید تا صندلی رو هل بدم و شما رو تا پلکان ببرم. موافق‌اید؟

ـ آه... بله.

کریس او را نشناخته بود. اکسل از گوشه‌ی چشم به او نگاه کرد و علتش را فهمید: به‌جز این‌که کریس انتظار دیدنش را نداشت، در شغلش هم رفتاری کاملاً حرفه‌ای داشت. برای این‌که انزجار ناشی از دیدن معلولان در صورتش دیده نشود و به بیمارانش حس تحقیر دست ندهد، توجهش را روی جزئیات فنی معطوف می‌کرد، حوله را درمی‌آورد، پروتزها را باز می‌کرد و آن‌ها را به‌آرامی در آب می‌گذاشت.

اکسل پس از آن که اطمینان‌خاطر پیدا کرد خودش را در دستان کریس رها کرد.

به‌محض این‌که وارد آب شد، کریس از او پرسید که آیا حرکاتی هست که برایش مضر باشد، اکسل به نشانه‌ی منفی سرش را تکان داد. کریس به او گفت که چشمانش را ببندد و در حالی‌که هر حرکت را با صدای آرام توضیح می‌داد، درمان را شروع کرد.

این صدای آرام به نگرانی‌های اکسل خاتمه داد. در حالی‌که اکنون او در دستان بدترین دشمنش بود، مردی که به‌خاطر بی‌توجهی و خودخواهی‌اش نزدیک بود او را بکشد.

«مسخره ست... خیلی مسخره‌ست.»

با این‌حال این نگرانی اصلاً برایش دردناک نبود. برعکس به‌کمک کریس احساس سبکی می‌کرد و با این تصور که از ضعف و سستی‌اش کم شده خود را روی آب شناور می‌کرد و می‌چرخید.

این صحنه‌ی پیش‌بینی‌نشده و آرام‌بخش او را به هیجانات دوران کودکی‌اش برمی‌گرداند، به اولین شناهایی که با پدرش در استخر سیدنی[1] کرده بود. در حالی که بدنش به بدن ستبر و پرابهت پدرش چسبیده بود، با همدیگر در اقیانوس آرام در وایت‌هاون‌بیچ[2] سفرهای اکتشافی می‌کردند و پسر کوچک از مردی که شنای قورباغه می‌کرد آویزان بود و این تماس برایش هیجان‌انگیز بود.

این احساس اطمینان چقدر برایش عجیب بود. بدنش به بدن قاتلش چسبیده بود... و انتقامش به همین خلاصه می‌شد که کریس مثل برده هر روز او را مالش دهد... حداقل این شکنجه‌ای خواهد بود که ـ در آن انتقام‌جو به اندازه‌ی قربانی‌اش زجر می‌کشد ـ و با شکنجه‌های معمولی متفاوت است.

ـ آلبان چه احساسی دارید؟

اکسل چشمانش را باز کرد. کریس که بیمارش را در میان دستانش تکان می‌داد در بیست سانتیمتری صورتش بود.

ـ خوبه، خیلی خوبه.

نگاهشان با هم تلاقی کرد، بعد کریس پاهای اکسل را نشان داد.

ـ چه اتفاقی براتون افتاده؟

ـ بیست سال پیش به‌خاطر یه حادثه این‌طور شده.

---

1. Sydney
2. Whitehaven Beach

کریس به خود لرزید. نه به این‌خاطر که به هویت اکسل پی برده بود، بلکه به این دلیل که بیست سال برایش تداعی کننده‌ی برخی خاطرات بود. اکسل به‌سرعت حواسش را پرت کرد:

ـ چطور روش آب‌درمانی رو یاد گرفتید؟

ـ آه نمی‌دونم... دنبال روشی بودم تا با آب کار خوب و مفیدی انجام بدم.

ـ چرا؟ مگه توی آب کار بدی هم می‌شه کرد؟

کریس به او پاسخ نداد. اکسل ادامه داد:

ـ ولی این حادثه برای من توی آب اتفاق افتاد.

کریس برگشت و خشکش زد. اول او را با دودلی، بعد با بدگمانی، نگرانی و وحشت نگاه کرد. اکسل همچنان به او نگاه می‌کرد و فهمید که کریس کم‌کم متوجه ماجرا شده. انگار که پرده‌ای از خاطرش بالا می‌رفت و اجازه می‌داد تا نور به‌تدریج به او بتابد. آب دهانش را قورت داد و با صدای خشکی گفت:

ـ اکسل، خودتی؟

ـ بله.

چشمانش پر از اشک شد و سعی می‌کرد لبخند نزند.

ـ پس... تو زنده‌ای؟

اکسل گفت:

ـ چی فکر می‌کردی؟

در طول این بیست سال هرگز این فرضیه به ذهن استرالیایی خطور نکرده بود و فکر می‌کرد کریس می‌دانست که بعد از غرق شدن چه اتفاقی برایش افتاده بود.

کریس سرش را به زیر انداخت، انگار که می‌خواستند به پشت گردنش بزنند.

ـ من فکر می‌کردم...

ـ آیا من به مرده شبیه‌ام؟ بیشتر شبیه یه معلول‌ام، این‌طور نیست؟ بعد از اون‌که از آب آوردن‌ام بیرون، احیام کردند، من پنج ماه توی کما بودم و بعد از این‌که از کما بیرون اومدم، چیزی به‌جز یک گیاه نبودم. باید همه‌چیز رو یاد می‌گرفتم ـ نه، دوباره یاد می‌گرفتم ـ صحبت کردن، نوشتن، حساب کردن و حرکت کردن رو. ولی خوشبختانه مغزم تنها چیزی بود که از دست ندادم. برعکس...

دست راست فلجش را نشان داد.

ـ نه ویولونی.

پاهایش را نشان داد.

ـ نه ورزشی.

کریس که از این اعترافات پریشان شده بود، ناگهان از لمس کردن اکسل احساس ناراحتی کرد و با دقت و احترام او را روی پله‌های استخر گذاشت.

ـ آه، من خیلی خوشحال‌ام که تو زنده‌ای، خیلی خوشحال‌ام!

او این بدن کوچک و موهای کم‌پشت را ورانداز کرد و به خود لرزید: اکسل بیچاره، چهره‌ی کامل بی‌عیب‌ونقص قبلی‌اش از بین رفته بود و جایش را نقاب خشنی گرفته بود که در آن خطوط چهره‌اش به سمت چپ منحرف شده بود و دیگر بیانگر احساساتش نبود بلکه فقط احساسات جریحه‌دار و افسرده‌ی ناشی از حادثه را نشان می‌داد.

ـ فکر می‌کردی یه روز بتونی از من معذرت‌خواهی کنی؟

ـ ولی چی رو عوض می‌کنه؟

کریس فکر می‌کرد و دستپاچه بود و نمی‌دانست چه‌کار کند.

اکسل لجوجانه، در حالی‌که خشم و غضب در او می‌جوشید، اصرار کرد:

ـ ولی چی رو عوض می‌کنه؟ آیا معذرت‌خواهیت، بدنم، موسیقی و سال‌های ازدست‌رفته‌ام رو به من برمی‌گردونه؟

ـ نه...

ـ آه، شاید سرنوشت تو رو عوض کنه. بله، بدون شک زندگی برات ایده‌آل‌تر می‌شه.

ـ نه، من همیشه از این اشتباهی که کردم عذاب کشیدم.

ـ ولی به من بگو! به من بگو، چی رو عوض می‌کنه ؟

اکسل بی‌آن‌که بتواند خودش را کنترل کند، شروع به داد زدن کرد و صدای زنگ‌دارش میان تاق‌های خیس استخر منعکس می‌شد. پیرمرد دست از حرکت دایره‌وارش برداشت و مربی شنا که لپ‌های آویزانی داشت خم شد و هر لحظه آماده بود تا صندلی‌اش را برای میانجی‌گری ترک کند.

اکسل و کریس مدتی به هم نگاه کردند. کریس پذیرفت:

ـ حق با توئه. هیچ‌چی رو عوض نمی‌کنه.

ـ آه... پس من از تو معذرت‌خواهی نمی‌کنم و برای این کار به این‌جا نیومدم.

کریس دوباره به او خیره شد و فهمید که اکسل به انگیزه‌ی هدفی به این سفر آمده است.

ـ چی می‌خوای؟

ـ قرارمون ساعت نه‌ونیم توی رستوران لو گریزلی[1]، کنار هتل من.

* * *

1. Le Grizzli

کریس به ویلای سقراط برگشت و مدتی را با کریم در کارگاه نجاری گذراند، صمیمانه با این پسربچه صحبت کرد و بعد بالا رفت تا برای شب لباس بپوشد.

نمی‌دانست که در این قرار ملاقات چه چیزی منتظرش است. تلاش می‌کرد تا به حقیقتی که بعدازظهر برایش فاش شده بود، فکر نکند. هرچند که زنده بودن اکسل برایش خبر خوبی بود ولی به‌هیچ‌وجه تبرئه‌اش نمی‌کرد. احساس می‌کرد در مقابل این معلول عصبانی با صدای خشن که سرنوشتش تباه شده بود، عذابی دائمی جایگزین مرگ شده بود. بهتر نبود که...

وحشتناک بود! چیزی که تصور می کرد وحشتناک بود. او بار دیگر از مسئولیتش فرار می‌کرد. چه بزدلی...

برایش غیرقابل‌تحمل بود که اکسل ناکام نمرده بود. تنها کسی که از زشتی جنایتش خبر داشت، زنده مانده بود. بیست سال بود که آن را با خود حمل می‌کرد و کلافه‌اش کرده بود... کریس تحقیر شد.

* * *

اکسل در رستوران منتظر بود و صندلی‌اش پشت میز بود.

آن‌ها سفارش شام دادند و با هم صحبت کردند.

کریس خلاصه‌وار همه‌چیز را تعریف کرد، بازگشتش، واقع‌بین شدن ناگهانی‌اش، تصمیمش برای متوقف کردن مسیر زندگی‌اش که در آن راهی متفاوت را در پیش گرفته بود و به سوی دیگران برگشته بود، برخلاف او، اکسل مدتی طولانی همراه با جزئیات فراوان درباره‌ی خودش صحبت کرد، اول به این دلیل که چنین کاری را در مقابل کس دیگری نکرده بود و دوم این‌که می‌خواست آن شب همدیگر را

دوست بدارند و شاید هم بیشتر می‌خواست که او را دوست داشته باشند.

به‌تدریج که ماجراها یکی پس از دیگری گفته شد، کریس به شخصیت اکسل پی برد و همین او را به وحشت انداخت... آن فرشته‌ای که می‌شناخت کجا بود، پسری که تنها رؤیای هنر، موسیقی و رسیدن به کمال را در سر داشت، کجا بود؟ پشت بشقابش، مرد تاجر سنگ‌دل و بی‌وجدانی بود که از خلاف کردن نمی‌ترسید و از تجارت زیرزمینی به تجارت غیراخلاقی روی آورده بود و حالا که این تجارت جیب‌هایش را پر از پول می‌کرد، اسباب‌بازی‌هایی با رنگ‌های سمی می‌فروخت و وقتی مرگ کودکی را به او اطلاع می‌دادند تنها پوزخندی می‌زد، سر حکومت کلاه می‌گذاشت و از بدبختی انسان‌ها بهره‌برداری می‌کرد، او قدرتمندی بود که وجودش از عشق، دوستان و کمال تهی بود. در واقع اکسل متوجه تأثیری که می‌گذاشت نبود. برعکس خوشحال بود و فکر می‌کرد که کریس را مجذوب خود کرده است. بیست سال پیش، کریس این ترقی، پول و قدرت را می‌ستود ولی کریس جدید که مربی اختصاصی نوجوانان بزهکار بود، دیگر برای این سخنان ارزشی قائل نبود.

این دو آدم چهل‌ساله که پشت میز نشسته بودند، تصورشان در مورد همدیگر اشتباه بود. هر کدام از آن‌ها دیگری را در تصورش احیا کرده بود و از او شخصیتی قوی با ویژگی‌های آشکار و قطعی ساخته بود. اکسل برای کریس تبدیل به الگوی کمال شده بود و کریس برای اکسل الگوی موفقیت بود. آن‌ها زندگی‌شان را با الگوبرداری از دوستشان ساخته بودند و هدفشان کمابیش این بود که جایگزین آن‌یکی شوند یا از او پیشی بگیرند. با این‌حال بنای خیالی‌ای که ساخته بودند، رو به نابودی بود.

هنگام دسر، اکسل فهمید که خودستایی‌هایش، مخاطبش را وادار به سکوتی خصمانه کرده بود.

او به نوبه‌ی خود متوجه موقعیت شد: هر کدام از آن‌ها تغییر کرده بود و از این پس از چیزی که دیگری به آن تبدیل شده بود، متنفر بود. این تنفر آن‌قدر شدید بود که کریس به اکسل فرد بخشنده‌ای را به‌یاد می‌آورد که دیگر نبود، در حالی‌که اکسل به کریس انسان منفعت‌طلبی را که در خود کشته بود، نشان می‌داد.

آن‌ها مدتی طولانی سکوت کردند و بالاخره کریس درحالی‌که آه می‌کشید مجبور شد از او بپرسد:

ـ اکسل چرا اومدی؟

ـ می‌خوام بهت پیشنهاد یه معامله بدم.

ـ باشه.

ـ از امروز تو از من اطاعت می‌کنی.

ـ من...

ـ این تاوانیه که باید بپردازی. از امروز تو اون چیزی رو که می‌خوام انجام می‌دی.

ـ ولی...

ـ تو رو مجبور به این کار نمی‌کنم. تو می‌تونی رد کنی. در این‌صورت به یکی از وکیلام زنگ می‌زنم، اون تحقیق رو دوباره شروع می‌کنه و بهش می‌گم که تو رو پیدا کردم و اون هم پرونده رو به‌جریان می‌ندازه. تو می‌دونی که هیچ‌کس بهتر از من نمی‌تونه احقاق حق کنه.

ـ زود باش، علیه من اعلام جرم کن. من تکذیب نمی‌کنم. من آماده‌م که تاوان اشتباهاتم رو بدم و همیشه منتظر این روز بودم.

ـ نه به این زودی! تو اگه دِینت رو توی زندان پس بدی، تقاص کارت رو به جامعه می‌دی نه به من، و هیچ دردی رو از من دوا نمی‌کنه که تو پشت میله‌های زندان بپوسی. مسلماً، عدالت اجرا می‌شه ولی من از اون سودی نمی‌برم. تو نمی‌خوای به من خدمت کنی؟

ـ چرا اکسل، می‌خوام به تو خدمت کنم. البته که دوست دارم به تو خدمت کنم.

ـ پس از امروز، تو از من اطاعت می‌کنی.

ـ باشه.

ـ قسم بخور.

ـ قسم می‌خورم.

ـ فردا استعفا می‌دی. با ویلای سقراط خداحافظی می‌کنی و نیمه‌شب به‌سمت شانگهای پرواز می‌کنیم. بگیر، این هم آدرسی که تو می‌تونی به کسایی بدی که می‌خوان با تو ارتباط داشته باشن.

او به‌زور کارتی را که رویش به انگلیسی و پشتش به چینی نوشته شده بود، در میان انگشتان کریس گذاشت.

* * *

آن شب، کریس بعد از برگشتن به اتاقش ناخودآگاه دستگاه موسیقی‌ای را روشن کرد که *کنسرتویی به‌یاد یک فرشته* را می‌نواخت. بعد از نواختن چند نت، کریس خودش را روی تخت انداخت و با این‌که دلش می‌خواست گریه کند، ولی موفق نشد. او هنرمندی را که آینده‌ی درخشانی داشت به ظالمی پارانویایی، عصبی، سنگ‌دل و بی‌وجدان بدل کرده بود. کاری که کرده بود، بی‌آن‌که بداند، بدتر از کشتن یک بی‌گناه بود، او بی‌گناهی را کشته بود و قربانی‌اش به جلاد تبدیل شده

بود. کریس در هارمونی‌های آلبان برگ داستان زندگی خودش را می‌شنید: نه‌تنها کودک بلکه فرشته هم مرده بود. حتی ذره‌ای هم از اکسل گذشته باقی نمانده بود و بدی تمام وجودش را فرا گرفته بود.

چه‌موقع ما به آن کسی که باید باشیم تبدیل می‌شویم؟ در جوانی‌مان یا بعد از آن؟ در نوجوانی با وجود داشتن عقل و شعور، شخصیت ما تا حد زیادی براساس تربیتمان، محیطمان و والدینمان شکل می‌گیرد؛ در بزرگ‌سالی، شخصیتمان براساس انتخابمان شکل می‌گیرد. خود کریس، اگر در آن زمان جاه‌طلب، فرصت‌طلب و ستیزه‌جو بود، تنها به‌خاطر فشار مادرش بود، زن بی‌شوهری که آرزو می‌کرد که تنها فرزندش به‌جای او موفق شود و کریس برای دلسرد نکردن او مجبور بود بدرخشد، بجنگد و پیروز شود. مادرش فکر می‌کرد که پدر کریس به این علت او را رها کرده که او به اندازه‌ی کافی شیک‌پوش و خوش‌لباس نبوده است! با گذشت زمان کریس فهمید که پدرش کاملاً آدم خودخواه، غیرمنطقی و بی‌شرفی بوده. کریس در بیست‌سالگی بعد از برگشتن از تایلند این شانس را داشت تا بتواند از فشار مادرش کم کند. بی‌توجهی جنایتکارانه‌اش نسبت به اکسل به او ثابت کرد که راه را اشتباه می‌رفته؛ از این‌رو، همه‌چیز را از نو مطابق با ارزش‌های جدید شروع کرده بود. بااین‌وجود آن‌چه کریس پیش‌بینی نکرده بود این بود که ممکن بود عکس آن هم اتفاق بیفتد: که انسان خوبی به کثافت تبدیل شود. اگر رستگاری هست، عذاب الهی هم هست و آن‌ها همیشه اختیاری هستند. وقتی حادثه‌ای در زندگی انسان‌ها شکافی ایجاد می‌کند، آن‌ها به‌شکل متفاوتی عکس‌العمل نشان می‌دهند. اکسل در تنفری وقیحانه نسبت به بشریت حبس شده بود و کریس آغوشش را برای عشق به دیگران باز کرده بود.

اگر کریس امروز احساس می‌کرد که خودش است، آیا اکسل هم چنین احساسی داشت؟ سهم آزادی چه بود؟ سهم سرنوشت چه بود؟ این افکار مانع می‌شدند که به خواب فرو رود.

اکسل هم خیلی نخوابید. پشت کامپیوترش نشسته بود و با اینترنت عملکرد کارخانه‌هایش را ارزیابی می‌کرد. همان‌طور که جست‌وجو می‌کرد، به‌طور تصادفی به مطلبی برخورد که در جهان میلیون‌ها قرص ضدافسردگی فروخته می‌شود و ایده‌ای به ذهنش خطور کرد: تولید اکسیر سن‌ریتا که با افسردگی مبارزه می‌کند، و آن را «آب معجزه‌آسای ریتا» بنامد. در میان فعالیت‌های مختلفش ــ اسباب‌بازی‌ها، لباس‌ها، ابزارآلات مکانیکی ــ او از تجارت اجناس مذهبی‌اش لذت می‌برد. «از وقتی که انسان‌ها دیگر به خدا اعتقاد ندارند، حاضرند هرچیزی را که بهشان گفته می‌شود باور کنند! طالع‌بینی، طالع‌بینی اعداد، اعمال مذهبی نیو ایج[1] و زنده کردن دوباره‌ی قدیسان. و ما از آن سود می‌بریم.» مسیحیت‌گریزی در اروپا نه‌تنها کمکی به گسترش عقل‌گرایی نکرده، بلکه باعث افزایش خرافات هم شده است. در گذشته، مسیحیت برای اعتقادات چارچوب‌هایی داشت و حالا اکسل می‌توانست در نبود این چارچوب‌ها از خوش‌باوری مردم بهره‌برداری کند. چرا سن‌ریتا نسبت به سایر قدیسین برایش مهم بود؟ چون تصویر سن‌ریتا در دوران نقاهتش به دیوار اتاقش در سیدنی سنجاق شده بود و پس از آن‌که دوباره موفق شد صحبت کند و بنویسد به جای آن‌که این تصور را دوست داشته باشد کم‌کم از آن متنفر شد. انگار از تمام اشکال مذهبی

---

۱. New age: این روش در غرب میان کسانی که دنبال عرفان هستند، رایج شده که ترکیبی است از مدیتیشن، موسیقی عرفانی هندی، رژیم ماکروبیوتیک، گیاه‌خواری، تناسخ و آیین بودایی. م

که نماد نیکی بودند متنفر بود، انگار از مهربانی متنفر بود. روزی پس از تف کردن به روی قدیسی تصمیم گرفت در جرگه‌ی فاتحان باشد و پیروز بماند.

فردای آن روز، کریس استعفایش را به مونتینیو تقدیم کرد و او که خیلی از این بابت متعجب شده بود، صادقانه به کریس گفت که از این مسأله خیلی متأسف است. مدتی را با کریم گذراند و آدرسش در چین را به او داد و در جشنی که همکارانش خیلی ناگهانی برای خداحافظی با او تدارک دیده بودند، شرکت کرد.

ـ کی می‌ری؟

ـ امشب به‌سمت شانگهای می‌رم.

و چون می‌خواستند بیشتر در این‌باره بدانند به آن‌ها گفت که برای مراقبت از دوست دوران کودکی‌اش که ساکن آن‌جا است، می‌رود. او به‌شدت بیمار است و به کمک من نیاز دارد. با این داستان، دوستانش از کریس، کریس‌شان، قهرمان ایثار و ازخودگذشتگی قدردانی کردند و او را در آغوش گرفتند.

ساعت هفت، با چمدان‌هایش نزد اکسل رفت که داشت ترتیب اقامتش را می‌داد، بعد او را سوار ماشین کرد.

لیموزین دور دریاچه چرخید و مقابل هتل باشکوهی توقف کرد.

کریس با تعجب پرسید:

ـ پس از ژنو به شانگهای نمی‌ریم؟

ـ پس‌فردا.

بدون آن‌که کریس علتش را بداند، دو شب را در آن‌جا گذراندند. در این مدت اکسل از او خواست تا کارهای ناچیزی انجام دهد و به او کمک کند تا بیدار شود، حمام کند و وسایلش را مرتب کند. کریس

همان‌طور که قول داده بود اطاعت کرد. هیچ کاری برایش سخت نبود، به‌خصوص این‌که هر سه ساعت یک بار اکسل را به استخر داخل هتل می‌برد و بی‌مضایقه از او مراقبت می‌کرد، هرچند که هنوز از استقامت این بدن سبک استخوانی و ساختار ناهماهنگش می‌ترسید، از خود می‌پرسید که آیا سال‌هایی که پیش رو خواهد داشت را همین‌طور سپری می‌کرد...

گه‌گاه، به مکالمات تلفنی اکسل گوش می‌داد و متوجه می‌شد که او همیشه کلاه‌برداری خشن و مستبد بوده و به‌شکلی اهانت‌آمیز، تحقیرکننده و ناعادلانه رفتار می‌کند.

ـ اکسل، چه کار خوبی ـ منظورم چه رفتار محبت‌آمیزی ـ از سال‌ها پیش تا حالا انجام دادی؟

اکسل با تمسخر گفت:

ـ هیچ کاری. شیطون از من حافظت می‌کنه. من تو رو مجبور می‌کنم که این کار رو بکنی.

در این ساعت‌های باقی‌مانده، کریس منظره‌ی آلپ را که به‌زودی ترک‌اش می‌کرد تماشا کرد. دریاچه‌ی این کوهستان برایش وصف‌ناپذیر بود... گاهی احساس می‌کرد که آب سوراخ بزرگی را مثل سرپوشی روی شکاف پر می‌کند و گاهی پستی بلندی‌هایی را می‌دید که مانند کرانه‌های موزون، گهواره‌ای را در اطراف رودخانه‌ها ایجاد می‌کردند. خلاصه، جایی که ده سال در آن زندگی کرده بود، برایش لحظه‌به‌لحظه وحشتناک یا دل‌پذیر به‌نظر می‌رسید.

در شامگاه آخرین روز اقامتشان در فرانسه، تاکسی چمدان‌هایشان را برای تحویل به فرودگاه برد، بعد یک چینی از ژنو از یک ماشین سیاه پیاده شد. کریس کلمه‌ای از صحبت‌هایش با اکسل را نفهمید چون آن‌ها به چینی رسمی صحبت می‌کردند. فقط کریس متوجه شد

که آسیایی با ترس، چیزهایی را که اکسل به او نشان می‌داد روی کاغذ می‌نوشت.

* * *

آن‌ها قبل از سپیده‌دم راه افتادند.

ساعت پنج، اکسل از کریس خواست تا او را حمام کند، لباس بپوشاند و روی صندلی‌اش بگذارد و ماشین را براند.

در هوای مه‌آلود روزی که تصمیم به طلوع کردن نداشت، آن‌ها از هتل خارج شدند و به‌سمت دریاچه رفتند و در جاده‌ای که در امتداد آن بود، آن‌قدر با احتیاط می‌رفتند که مه و ساحل یکی شده بودند.

اکسل گفت:

ـ وایسا، همین‌جا پارک می‌کنیم.

نگهبان چینی که بی‌حرکت در کنار جاده ایستاده بود به آن‌ها علامت داد.

آن‌ها ماشین را رها کردند. در هوای راکد بوی ماندگی و چوب‌های خشک به مشام می‌رسید.

چینی خم شد و در انتهای اسکله‌ی شناور به قایقی چوبی و کهنه اشاره کرد.

با اشاره‌ی اکسل، کریس با دقت زیاد به او کمک کرد تا از صندلی‌اش به قایق برود، اکسل معلول به‌محض آن‌که روی نیمکت عقب قایق نشست او را با عصبانیت به عقب راند.

بعد آن‌ها آرام با موتور روشن قایق پیش رفتند تا سکوت آن‌جا را برهم نزنند و هیکل چینی که در کنار آب ایستاده بود کوچک شد و در مه صبحگاهی محو شد.

ـ کجا می‌ریم؟

ـ خودت می‌فهمی.

کریس از خودش می‌پرسید: «در کیسه‌هایی که در انتهای قایق در آب هستند، چی هست»؟

هرقدر که قایق پیش می‌رفت، بیشتر در مه غلیظ فرو می‌رفت. در میان دریاچه‌ای که مه، کوه‌ها و ساحل را از دید پنهان کرده بود، در دنیایی بی‌روح، اکسل موتور را خاموش کرد.

ـ سفر این‌جا تموم می‌شه.

ـ این‌جا؟

ـ این‌جا، وسط مرداب.

با این حرف کریس فهمید که چه چیزی در سر رفیقش می‌گذرد: دریاچه‌ی تاریک آلپ جایگزین خلیجی می‌شد که زیر پرتو خورشید تایلند آبی بود، اکسل می‌خواست تا کریس هم غرق شدن را تجربه کند.

کریس ناخودآگاه بلند شد تا برای فرار کردن، در آب شیرجه بزند.

ـ حرکت نکن!

اکسل رولوری را که از جیبش درآورده بود به سویش نشانه رفته بود.

ـ شوخی نمی‌کنم. سرجات بشین. اگه کاری رو که می‌خوام انجام ندی تیراندازی می‌کنم.

کریس نشست. می‌خواست با او صحبت کند، پس دهانش را باز کرد...

ـ خفه شو! امروز به من گوش می‌دی.

با این‌که اکسل قاطعانه رفتار می‌کرد ولی می‌لرزید. آیا از سرما می‌لرزید، از هیجان، ترس و یا از عصبانیت؟ ماهیچه‌های صورتش که در اثر عوارض کما فلج شده بودند، هیچ عکس‌العملی را نشان نمی‌داد، فقط دهان چروکیده‌اش استرسش را نشان می‌داد.

ـ روزی تو نشان شماره‌ی یک رو به من ترجیح دادی. مطمئناً، نمی‌دونستی که شاید من بمیرم ولی میان برنده شدن و کمک به من یک لحظه هم درنگ نکردی. این بار تو برنده نخواهی شد. کیه‌ها رو باز کن.

فلز اسلحه می‌درخشید و بازتابش به صورت جرقه‌هایی پخش می‌شد.

کریس به‌آرامی به سمت کیه‌های سنگین خم شد و آن‌ها را کشان‌کشان به‌سمت اکسل برد. زمانی که بازشان کرد، قالب‌های سربی‌ای را دید که به هم متصل شده بودند و به تسمه‌هایی منتهی می‌شدند.

ـ این تسمه‌ها رو به خودت ببند.

کریس قصد دخالت داشت. برای هر پاسخی که می‌خواست بدهد اکسل لوله‌ی ریولور را به سمت پیشانی‌اش نزدیک می‌کرد.

کریس با اکراه شروع کرد.

ـ و محکم ببند ! گره‌های تودرتو بزن ! هیچ‌کس غیر از خودت نتونه بازشون کنه.

اکسل انگشتش را روی ماشه فشار داد.

بالای سرشان کلاغی فریاد غمگین و گوش‌خراشی کشید.

ناگهان کریس دست از تعلل برداشت و مصمم و پرانرژی شروع به کار کرد. اکسل کمی با تعجب به او نگاه کرد، ولی چیزی نگفت.

کریس گفت:

ـ خوب، من آماده‌م. بعدش چی کار کنم؟

ـ اوه، تو چقدر عجولی...

ـ معطل کردن بی‌فایده‌ست، چون آخرش رو می‌دونم. من خودم رو توی آب می‌اندازم یا تو منو این‌جا می‌کشی؟

ـ آروم باش. به‌نظر می‌آد خوشت اومده.

ـ به‌نظرم لازمه.

ـ تکرار می‌کنم. آروم باش. با روند خودم جلو می‌ریم. من همه‌چیز رو برنامه‌ریزی کردم، نه تو.

ـ چرا، من هم تا حدی این کار رو کردم. من در قبال شخصیتی که تو به اون تبدیل شدی مسئول‌ام.

اکسل پوزخندی زد و پرسید:

ـ میلیاردر؟

ـ نه، قاتل. خاطرت هست که پل براون امریکایی که دوره‌های کارآموزی موسیقی رو ترتیب می‌داد، چه لقبی به ما داده بود؟ برادرای دشمن، هابیل و قابیل. من قابیل برادر بد بودم و تو هابیل برادر خوب بودی. من کسی بودم که باید برادرش را می‌کشت. کاری که کردم.

اکسل با نفرت به او خیره شد.

ـ اوه، با این حال تو احساس می‌کنی که گناه‌کاری. این‌طور نیست؟

ـ خیلی، اما الان نگاه کن، تو قابیل هستی و من هابیل‌ام. احمقانه‌ست، نه؟ در طول این بیست سال ما نقشمون رو عوض کردیم. تو چیزی جز یک بمب رنج، خشم و نفرت نیستی. من از تو که یه آدم فوق‌العاده بودی، هیولا ساختم. چطور می‌تونم خجالت نکشم؟

ـ خفه شو.

کریس باشدت بیشتری ادامه داد:

ـ اکسل من تو رو نابود کردم. نه تنها زندگیت بلکه خودت رو هم نابود کردم. تو عکس اون چیزی که من بودم شدی. من فرشته‌ای رو می‌شناختم و از اون اهریمن ساختم.

ـ خفه شو. من در قبال اون‌چه شدم مسئول‌ام. خودم این رو می‌خواستم، «به‌هیچ‌عنوان»، این چیزی بود که وقتی از کما دراومدم به خودم گفتم، «به‌هیچ‌عنوان، به‌هیچ‌عنوان دیگه من قربانی نخواهم بود.»

ـ عجیبه «به‌هیچ‌عنوان»، من هم وقتی به پاریس برگشتم این رو به خودم گفتم! «به‌هیچ‌عنوان دیگه یه قاتل نخواهم بود.»

آن‌ها برای یک لحظه به سرنوشت مسخره‌ای فکر کردند که بعد از آن حادثه یک بی‌شرف را به نوع‌دوست و یک قدیس را به بی‌سروپا تبدیل کرده بود.

مهی مواج، ژرف و سبک همچون دودی سفید اطرافشان را فرامی‌گرفت و آرام‌آرام آن‌ها را زیر پوشش انبوه و خاموشش پنهان می‌کرد.

اکسل که غرق در افکارش بود گفت:

ـ وقتی این هفته توی کافه دیدم‌ات، تو جلوی یکی از نوجوونای ناامیدت تداعی‌کننده‌ی «رستگاری» بودی و سال‌ها بود که دیگه نه این کلمه رو شنیده بودم و نه درمورد معناش فکر کرده بودم. تو از ایمان زیاد می‌لرزیدی، تو اون‌قدر از خودت مطمئن بودی که حدس زدم توی اون لحظه از خودت صحبت می‌کردی. بعد از اون‌که منو مثل یه قلاب قدیمی توی آب رها کردی، از اون موقع بود که رستگاریت رو شروع کردی، پس من فهمیدم که مسیری برعکس رو رفته بودم. وقتی تو صعود کردی من سقوط کردم. متضاد رستگاری چیه؟ انحطاط؟ عذاب الهی؟ بله، بدون شک عذاب الهیه... زمانی که این کلمه رو

تکرار می‌کنم، درد می‌کشم، احساس می‌کنم که برای دومین بار قربانی هستم.

ـ اشتباهه. اگه تو همیشه قربانی دیگران بودی، می‌تونی مانع از قربانی شدن خودت بشی. این تو سرنوشت تونه و فقط به خودت بستگی داره.

ـ کریس، من دیگه نیرویی ندارم. یه‌بار که مرتکب گستاخی بشی توی اون غرق می‌شی، دیگه ایده‌آلی نداری و همه‌چیز به‌غیر از رنج و اندوه برات بی‌تفاوته. بااین‌حال، از وقتی تو رو دیدم، نه‌تنها غم و اندوهم منو رها نکرده بلکه بیشتر هم شده. چون شرایط عوض شده... من دیگه از تو متنفر نیستم. حالا از خودم متنفرم. خودم رو با چشمای تو می‌بینم و اون چیزی رو که بودم به‌خاطر می‌آرم و مقایسه می‌کنم. کریس، چی از من مونده، چی از من مونده؟

اگر اکسل عینک سیاهش را از چشمانش برمی‌داشت، کریس چشمانش را که غرق در اشک بود، می‌دید.

او بلند شد.

ـ من می‌تونم کاری برات انجام بدم.

ـ هیچ‌کس نمی‌تونه هیچ کاری برام بکنه.

ـ چرا، من می‌تونم. می‌تونم کمک‌ات کنم که دوباره انسان خوبی بشی.

ـ غیرممکنه. اولاً خودم نمی‌خوام.

ـ من مجبورت می‌کنم.

و کریس قالب‌های سربی را در دستانش گرفت و به مهی که در سمت راستش بود، نگاه کرد و پرید. همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که افتادن بدن او در آب تنها چیزی بود که اکسل فهمید.

سر کریس تنها برای یک لحظه بیرون از آب ماند و زمانی که ماهیچه‌هایش سعی می‌کردند مقاومت کنند به چشمان اکسل خیره شد و وزنه‌ها او را به کف دریاچه بردند.

هیچ حبابی روی آب نبود. کریس احتمالاً ناخودآگاه نفسش را حبس کرده بود و اکسل امواجی را می‌دید که از بین می‌رفتند و سطح دریاچه صاف می‌شد.

او فکر می‌کرد که باید راضی شده باشد، چون کریس با خواست خودش به درون آب پرید، ولی هیچ احساسی نداشت.

ناگهان حباب‌های هوا در سطح آب ظاهر شدند، صدایشان انعکاسی از صدای انسان بود و صدایی شبیه به دهان بود، انگار از پیوستن به اصلشان و گریختن از محیطی خصمانه خشنود بودند.

اکسل فهمیده بود که دوستش در آستانه‌ی مرگ است و چنین احساسی برایش غیرقابل‌تحمل بود.

فریاد کشید:

ـ کریس!

فریادش در سکوت سردی که کوه‌ها در آن خفته بودند، بدون هیچ پاسخی محو و خاموش شد. اکسل برای نجات کریس خودش را در آب انداخت.

* * *

کِراز[1] پیر که گه‌گاه ماهیگیری می‌کرد و اهل ساووآ[2] بود و صورتش آفتاب‌سوخته شده بود، برای سال‌ها، به ول‌گردها و گردشگرهایی که

---

1. Quiraz

۲ـ Savoie: منطقه‌ای کوهستانی و نزدیک ایتالیا. م

حاضر می‌شدند به او گوش دهند، داستانی را تعریف می‌کرد که عذاب‌اش می‌داد.

یک روز صبح، در حال ماهی‌گیری در سنگپورِ نزدیک جاده‌ای بود که از ویلای کوهستانی کُمباز[1] عبور می‌کرد، این پیش‌روی صخره‌ای برای روزهایی که قایق نمی‌آورد، بسیار به‌دردبخور بود و در آن‌جا صحنه‌ای باورنکردنی را دیده بود. مثل اکثر روزهای ماه نوامبر، مهی موّاج به‌آرامی روی دریاچه می‌رقصید و امواج گه‌گاه از دید پنهان و دوباره دیده می‌شدند. کراز پیر یک لحظه متوجه قایقی در دوردست‌ها شد که موتورش خاموش بود و دو مرد در آن به‌آرامی صحبت می‌کردند. بعد از مدتی مه آن صحنه را پنهان کرده بود. وقتی قایق را دوباره دید، یکی از آن دو مرد با بسته‌هایی به درون آب پرید. آیا غواص بود؟ مرد دیگر هم که خیلی ترسیده بود فریاد می‌کشید و او هم خود را در دریاچه انداخت. باز هم ابری از مه صحنه را پوشاند. دو دقیقه بعد، کراز دو سر را در سطح آب دید، بله، به‌نظرش دومین مرد اولی را نجات داده بود، ولی آن‌ها از قایق دور شده بودند. وزش باد، باز هم مانع دیدن آن صحنه شد. و حداقل برای ده دقیقه چیزی ندید. دست‌آخر، وقتی هوا دوباره صاف شد تنها چیزی که دیده می‌شد قایقی در میان آب بود. مردها کجا بودند؟ نه آب یا در ساحل؟ غرق شده بودند یا نجات پیدا کرده بودند؟ با خودش فکر می‌کرد که رؤیا دیده است.

بعد از یک هفته فکر کردن و دودلی، کراز پیر که برای جرأت دادن به خودش نوشیده بود، داستان را برای ژاندارم‌ها تعریف کرد.

گروهبان با شوخی جواب داده بود:

---

1. Combaz

ـ اگه ما از ناپدید شدن دو نفر با خبر بشیم، ازت می‌خوایم که داستانت رو تعریف کنی. پس از حالا برو بخواب تا گیجی از سرت بپره.

به‌خاطر بوی سیگار، مأمورها به حرف‌های کراز بی‌سواد گوش نکرده بودند.

کراز آن‌قدر ناراحت بود که از آن روز شروع به کشیدن سیگار فرانسوی قهوه‌ای بدون فیلتر کرد.

به‌تدریج سعی می‌کرد تا آن‌چه را دیده بود، فراموش کند ولی واقعه‌ای آن را دوباره به یادش آورد.

ده سال بعد وقتی دریاچه را لای‌روبی می‌کردند، جسدها را پیدا کردند. در بستری از گل‌ولای، این دو جسد به‌حالت سروته، به‌شکل دوقلوهایی که در شکم مادرشان هستند، همدیگر را در آغوش گرفته بودند.

آن‌ها هرگز به هویتشان پی نبردند. بااین‌حال برای کارگرانی که آن‌ها را پیدا کرده بودند، شباهت اسکلت‌هایشان آن‌قدر تکان‌دهنده بود که از آن پس، صخره‌ای را که از آن‌جا کِراز شاهد آخرین تلاششان برای رسیدن به رستگاری بود، صخره‌ی هابیل و قابیل نامیدند.

عشق در الیزه

برای فرار از خیابان‌ها به خانه برمی‌گشت، ولی به‌محض این‌که در چهاردیواری‌اش قرار می‌گرفت، دوست داشت دوباره بیرون برود. روزبه‌روز از این بدبختی بیشتر رنج می‌برد و احساس می‌کرد که به هیچ‌جا تعلق ندارد.

با چشمانش در اشیای دورویرش- مبل‌ها، تابلوها- دنبال جزئیاتی می‌گشت که به او اطمینان و اعتمادبه‌نفس بدهند و او را به گذشته‌اش برگردانند. با این‌حال بی‌فایده بود، آپارتمان زیبایش در زیرشیروانی کاخ، نشانی از ذوق و سلیقه‌ی خوبی داشت، همه‌چیز، از گچ‌بری‌ها گرفته تا روکش صندلی‌ها را یکی از بهترین معماران معاصر طراحی ساخته بود، طوری‌که جابه‌جا کردن یک صندلی یا انداختن پولیوری رنگی روی این ترکیب بژ و لیمویی، هارمونی‌اش را به‌هم می‌زد و هر کاری که با زندگی و علاقه‌مندی‌های هنرمند متفاوت بود، در این دکوراسیونی که گمان می‌رفت کار خودش باشد، بیگانه به‌نظر می‌رسید.

بدون آن‌که لامپ‌ها را روشن کند، روی کاناپه‌اش نشست، طوری‌که انگار قرار ملاقاتی داشته باشد.

هوا گرفته بود و جعبه‌های نقره‌ای داخل اتاق، تنها چیزی بودند که می‌درخشیدند. بیرون، برف به‌آرامی می‌بارید. در خیابان‌ها، صدای ماشین‌هایی شنیده می‌شد که با غرش خفه و بی‌صدای موتورهایشان به‌سرعت می‌رفتند.

کاترین[1] فکر می‌کرد که زندگی‌اش شبیه بعدازظهر یک یک‌شنبه‌ی طولانی و کسل‌کننده، پر از امیدها و آرزوهای واهی باشد که تلخی‌هایش به‌قدری زیاد است که به او اجازه نمی‌داد تا از کم‌ترین لذت موجود بهره ببرد.

از روی بیکاری مجله‌ای را که منشی مخصوصش برایش گذاشته بود، برداشت. روی جلد، تصویری از او و همسرش همراه با این جمله دیده می‌شد: «عشق مثال‌زدنی».

روی مجله خم شد و لبخند زد. صورتش زیبا، حساس و مثل چینی، سفید و درخشان بود.

ـ عشقی مثال‌زدنی... چه تخیلی!

نوک انگشتان کاترین با آن ناخن‌های قرمزش، به‌آرامی، محبوب‌ترین مجله‌ی هفتگی، صفحه‌ی شایعات و عکس‌های دونفره‌شان را که در تمام صفحات دیده می‌شد، لمس می‌کرد. مجله‌ای که هیچ‌کس نمی‌خرید ولی به‌طور معجزه‌آسایی همه از مطالب آن خبر داشتند. گزارشی که با عنوان «عشق مثال‌زدنی» شروع می‌شد، وضعیت آن‌ها را توصیف کرده بود. او و آنری[2] دست در دست هم، شانه‌به‌شانه،

---

1. Catherine
2. Henri

محبت‌آمیز، تمیز و مرتب در آپارتمان بی‌عیب و نقص ریاست‌جمهوری به‌سمت دوربین لبخند می‌زدند.

کاترین از خودش پرسید:

ـ آیا ما زیباییم؟

به‌سختی می‌توانست پاسخ این سؤال را بدهد. بعد از بیست‌وپنج سال تجربه در سیاست، دیدش حرفه‌ای شده بود و می‌دانست که عکس‌ها فوق‌العاده‌اند، ولی آن‌ها؟ مطمئناً، آرایش و روتوش عیب و ایرادهایشان را محو کرده بود و آن‌ها را زیبا نشان می‌داد و هر کدام با لباس‌های فاخرشان خودنمایی می‌کردند. بله، آن‌ها در آن لحظه بر سختی‌های زمانه غلبه کرده بودند و در بهترین حالتشان به‌نظر می‌رسیدند. آیا زیبا بودند؟

ـ اگه به ماهیت این زوج پی می‌بردم، باز هم از اونا خوشم می‌اومد؟

پاسخش مشکل بود. وقتی از فکر کردن به آن‌ها دست کشید، سعی کرد آن‌ها را به‌شکل زوجی توانا، سرزنده و بالاتر از دیگران ببیند. چیزی که برایش به‌طرز عجیبی خوشایند نبود. با وجود این‌که مرتبه‌ی اجتماعی والایی داشت ولی همچنان در درونش این دانشجوی هنرهای زیبا[1] که با جامعه‌اش هماهنگی نداشت، زنده بود، دختر جوان سرکشی که ترجیح می‌داد ماه‌ها نان خمیر بخورد اما تحت سلطه‌ی پدر و مادرش نباشد، زن آزادی که آنری را در باری نزدیک آسا[2] ملاقات کرده بود و فکر نمی‌کرد که داستانشان به درازا بکشد. بیست‌وپنج سال بعد، این دانشجوی بی‌قیدوبند، اسیر شکوه و افتخار شده بود و به‌شکل شخصیتی

1. Beaux-Arts
2. Assas

رسمی با عنوان خانم مورل[1]، بانوی اول فرانسه، همسر رئیس‌جمهوری، در قاب طلایی کاخ الیزه گرفتار شده بود.

ـ به‌هرحال از یه چیز مطمئن‌ام، من با این خانمی که تو این عکساست، ارتباطی ندارم.

او بدون توجه به سمتی که داشت، خودش را محکوم می‌کرد: کت‌ودامنی که کاملاً اندازه‌اش بود، مدل ساده و پارچه‌ی گرانی داشت، کفش‌هایش پاشنه‌بلند بودند. شینیون موهایش مثل کلاه‌خود سفت بود و رفتاری محجوب داشت. او مانند بورژواها رفتار می‌کرد. این تغییرات به‌آرامی و به‌رغم میل او به‌وجود آمده بودند. اوایل، کاترین به لباس‌هایی که می‌پوشید توجه نمی‌کرد و پیراهن‌ها، دامن‌های بلند و جلیقه‌های هندی و رنگارنگ ارزان‌قیمتی می‌پوشید که عادت داشت آن‌ها را از محله‌های فقیرنشین بخرد، همان‌جایی که اتاقی زیرشیروانی نزدیک ایستگاه نورد[2] کرایه کرده بود، و بیشتر اوقات، توجیهش برای انتخاب‌هایش این بود که خنکی پارچه‌ی نخی را دوست دارد و از سبکی آن روی بدن لاغرش لذت می‌برد. در کنار همسرش که به‌زحمت از پله‌های قدرت و ترقی بالا می‌رفت، این بی‌توجهی‌اش به‌تدریج نگاه‌ها را متوجه او کرد: درحالی‌که او هیچ اهمیتی به لباس‌هایش نمی‌داد، شیوه‌ی بی‌قیدوبند لباس پوشیدنش بحث‌برانگیز شده بود. با این‌که به مُد توجهی نمی‌کرد ولی این بی‌توجهی برای همسرش نوعی تاکتیک ارتباطی بود. صحبت درباره‌ی خانم مورل معمولاً با لباس‌هایش شروع می‌شد و دست‌آخر هم به لباس‌هایش ختم می‌شد. گاهی‌اوقات هم از او تعریف می‌کردند ولی اکثراً مسخره‌اش می‌کردند. برای پایان دادن به این گوشه‌کنایه‌ها، بالاخره مجبور شد که محافظه‌کارانه عمل

---

1. Morel
2. Nord

کند. کمدهایش از لباس‌های کهنه و مدل هیپی خالی شدند و از لباس‌هایی پر شد که برای زنان هم‌سن او که مسئولیت و مرتبه‌ای داشتند، دوخته بودند. مسأله‌ی متانت مطرح بود...

ـ متانت! می‌شنوی کاترین بیچاره‌ی من، تو مثل زن متکبر و کسل‌کننده‌ای صحبت می‌کنی که مجبور شده با متانت لباس بپوشه. احمقا جنگ رو بردند: اونا ذهنم رو خراب کردند.

او به‌سمت عکسی خم شد که در سالن سرد الیزه[1] در حال استقبال از صدراعظم آلمان گرفته بود: از زنی که می‌دید، متنفر بود. مطمئناً او بی‌نقص، خوش‌رو و زیبا بود ولی خنده‌اش، نقش بازی کردنش و پنهان کردن نارضایتی‌اش را سرزنش می‌کرد. به او نقشی داده بودند که نمی‌خواست، نقش همسر یک سیاستمدار. اوایل همسر نماینده بود، سپس همسر معاون شهردار و بعد از آن همسر نخست‌وزیر. هر بار کمی از آزادی‌اش را از دست داده بود و بعد از انتخابات هم، همسر رئیس حزب اپوزیسیون شده بود و خیلی مسخره بود که در آن موقع بهترین دوران را داشت، بالاخره از بخت بد، چند سال بود که همسر رئیس‌جمهوری صدایش می‌کردند.

ـ اگه اعتراف کنم که زندگیم رو تباه کردم، هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کنه.

صفحات گزارش «عشق مثال‌زدنی» را ورق زد و با دیدن عکسی از خودشان در سالن طلایی که آن‌ها را در حالتی نشان می‌داد که انگار مجذوب یک کتاب هنری شده بودند، پوزخند زد. روزنامه‌نگار نوشته بود: «خانم مورل سعی می‌کند که همسر منطقی‌اش را به نقاشی معاصر علاقه‌مند کند». بله، حق با نویسنده است، این تلاش او در همان سی ثانیه یا حتی یک دقیقه‌ای بوده که گرفتن عکس طول کشیده و نه بیشتر.

---

1. Élysée

او باز هم با اشاره به کپی‌های جدیدش چیزهایی گفته بود. چرا باید در مورد هنر صحبت کند درحالی‌که می‌بیند آنری اهمیتی نمی‌دهد و این نقاشی‌ها برایش تنها یک تصویر یا تابلوی صامت در طویله هستند.

ـ و آنری؟ اگه امروز برای اولین‌بار ملاقات‌اش می‌کردم، چه احساسی داشتم؟

از این فکر بیشتر از فکرهای قبلی خوشش آمد. او به شوهرش روی کاغذ گلاسه‌ی مجله نگاه کرد.

ـ کاترین، این بازی رو ادامه بده، خاطراتت رو پاک کن و این‌طور فرض کن که اون رو نمی‌شناسی.

او به خود لرزید، چون هنوز هم علاقه‌ی زیادی به او داشت.

بله، این لب‌های برجسته، این ابروهای مسخره، این دندان‌های سالم، این موهای سیاهی که مثل پرهای کلاغ می‌درخشیدند و این گردن قوی‌ای که از یقه‌ی لباس آبی‌اش دیده می‌شد، احساس شدیدی را در او برمی‌انگیخت. چطور ممکن بود؟ بعد از بیست‌وپنج سال زندگی زناشویی هنوز هم از دیدن این دست‌های قوی که برای گرفتن کمر ساخته شده بودند، به خود لرزید. از دیدن این بینی عقابی و مصمم که انرژی فراوان او را نشان می‌داد، متأثر شد و برق تیره‌ای که در چشمانش می‌درخشید، او را آشفته کرد. آیا اگر امروز او را ملاقات می‌کرد، می‌توانست عاشق چنین مردی شود؟...

کاترین سرش را بلند کرد. در دلش آشوبی بود. در حالی‌که پارک پوشیده از برف را تماشا می‌کرد، به فکر فرو رفت. مرغ‌های نوروزی، خشن و عصبانی روی حوضچه‌های یخ‌زده‌ی الیزه فریاد می‌زدند.

این سروصداها نگران‌اش کرده بود: آیا خبر خوبی بود یا بد؟

خبر بدی بود! این نوع فکر کردن برایش مفید بود، فهمید از وقتی که آن‌ها زندانی نقش‌هایشان شده بودند، همه‌چیز مرده بود. چرا این تندیس را بیدار می‌کرد؟ نمی‌دانم. آیا این مجسمه‌های مومی موزه‌ی

گرِوین[1] دوست دارند که دوباره زنده‌شان کنیم. آیا ژاندارک[2] دوست دارد دوباره سوزانده شود، لوئی شانزدهم[3] دوست دارد دوباره با گیوتین اعدام شود و یا ژولیت[4] خوشحال می‌شود اگر ماجرای غم‌انگیز جدیدی را با رومئوی[5] احمق شروع کند. نه، نباید عروسک‌های قدیمی را زنده کرد، باید اجازه داد تا خاک بگیرند، خراب و فراموش شوند و به‌آرامی از خاطره‌ی زنده‌ها محو شوند. کاترین مورل فهمید که چند سال است که همین‌طور زندگی کرده. برای همین برایش این خبر خوبی نبود که تا به‌حال عاشق مرد پنجاه‌ساله‌ای بوده که تبدیل شده به آقای مورل و آنری‌ای که او می‌شناخت، مرد جوانی با موهای پریشان، زنده‌زنده در کسوت رئیس‌جمهوری مومیایی شده بود. و این اصلاً خبر خوبی نبود.

با این‌حال... اگر می‌توانست واقعیت داشته باشد... اگر زندانی عادت‌هایشان نمی‌شدند... اگر دوباره می‌سوختند... اگر نقششان را بهتر بازی می‌کردند...

کاترین ناخودآگاه به‌سمت حمام آنری رفت . به جایی‌که مانند همسر بارب بلو[6] حق ورود به آن را نداشت. درواقع، او بیشتر اوقات به آن‌جا می‌رفت، چون این حمام، ساعت‌ها مکان اسرارآمیزی برایش بود .با این‌که هانری نبود ولی حضور او را همه‌جا احساس می‌کرد. واقعاً اسرارآمیز بود.

کاترین آه کشید. باز هم فرسودگی...

به سالن برگشت، روزنامه را برداشت و شروع کرد به وارسی همسرش توی عکس‌ها.

---

1. Grévin
2. Jeanne d'Arc
3. Louis XVI
4. Juliette
5. Roméo

۶. Barbe Bleu: قهرمان داستان پرو. بارب بلو همسرانش را می‌کشت و اجسادشان را در اتاقکی نگه می‌داشت. همسر جوانش به وجود این اتاق پی می‌برد و برادرانش او را نجات می‌دهند. م

ـ این مرد منو اغفال می‌کنه چون نمی‌شناسم‌اش. مثلاً فکر می‌کنم که درست‌کاره و مثل لبخندش صادقه. با این‌حال می‌دونم... خیلی دیره... می‌دونم که اون، همون چیزیه که می‌تونه باشه... می‌دونم که...

همان موقع، رئیس‌جمهور مورل با لباس آبی، صورت سرخ و عرق‌کرده و لبخندی عصبی وارد شد.

با تعجب و کمی غیرمنتظره گفت:

ـ اوه، تو این‌جایی؟ فکر می‌کردم رفتی خرید...

ـ متأسفم، هیچی توی مغازه‌ها نظرم رو جلب نکرد و سریع برگشتم.

با کنجکاوی به او نزدیک شد.

ـ خوبی؟

واقعاً نگران بود یا وانمود می‌کرد؟

ـ خوب‌ام، این گزارش رو درباره‌مون می‌خوندم.

ـ عالیه، نه؟ ریگو[1] خیلی ازش راضی بود.

ـ خوب، اگه ریگو راضیه...

کاترین دلش می‌خواست بگوید «اگر مشاور ارتباطات رئیس‌جمهوری راضیه، کله‌گنده‌ای مثل رئیس‌جمهوری باید ساکت باشه» ولی از بیان این فکر امتناع کرد.

رئیس‌جمهوری درحالی‌که به‌سمت حمام می‌رفت گفت:

ـ به‌نظر همه تو فوق‌العاده‌ای.

ـ «همه» کی هستن؟ تو نظرسنجی کردی؟ یا رفراندومی ترتیب دادی؟

ـ همه یعنی مردان کابینه.

---

1. Rigaud

ـ و خانما؟

ـ خانما هم همین‌طور.

پشت دری که نیمه‌باز بود، قفسه‌ها را باز و شیشه‌های عطر را جابه‌جا می‌کرد. کاترین برای یک لحظه با این تصور که می‌خواهد رفیقش را ببیند، تصمیم گرفت دعوایی راه بیندازد. رفیق، کاترین به‌کل از رفیق نفرت داشت، چون سال‌ها بود که آنری به او خیانت می‌کرد، ولی رفتار او به‌نظرش ناعادلانه، زننده و شرم‌آور بود: برای او چاپلوسی می‌کرد ولی برای کس دیگری آماده می‌شد. باید می‌گفت: «تو به اونم همون حرفای قشنگی رو می‌زنی که وقتی باهاش قرار داری و داری بزک می‌کنی به من می‌گی؟ اگه هرزه نباشه، مثل من ناراحت می‌شه.» بااین‌حال درحالی‌که آه می‌کشید تنها به گفتن این جمله قناعت کرد:

ـ کار شاقیه؟

ـ ملاقات توی دانشگاه ژوسیو[1].

کاترین می‌دانست که او این ملاقات‌های رسمی را بهانه می‌کند تا رفقایش را ببیند. او برنامه‌ریزی‌هایش را کرده بود. تنها راننده و محافظانش در جریان بودند و به او در انجام این جرم کوچک کمک می‌کردند. در طی فاصله‌ای که او کارش را انجام می‌داد ماشین جلوی ساختمان پارک بود. با رفیقش فقط لذت می‌برد و فرصتی نبود تا او هم لذت ببرد. بالاخره هیچ لزومی نداشت که کاترین به این زن‌هایی که برده‌ی مردی عجول بودند، حسادت کند...

او خندید و یکی از سی‌دی‌های مورد علاقه‌اش را گذاشت.

آنری با پیراهن تازه‌ای از حمام بیرون آمد و گره زدن کراواتش را تمام کرد.

---

1. Univrsité Jussieu

ـ خوب، خداحافظ کاترین، امشب می‌بینم‌ات.

ـ فکر نمی‌کنم. من توی تئاترم، امروز اجرای آخر اشمیته[1].

ـ واقعاً مهمه؟

ـ برای علاقه‌مندان به تئاتر بله، اما برای بقیه، حتی وجود هم نداره. راحت باش، من به اسم رئیس‌جمهوری می‌رم و مثل همیشه ازخودگذشتگی می‌کنم.

ـ غر می‌زنی ولی تو عاشق تئاتری.

با حالتی گستاخانه جلو آمد. در آن لحظه متوجه بوی عطرش شد و تنش خشک شد. این عطر از کجا آمده بود؟ چه کسی به او هدیه داده بود؟ چه کسی این عطر گم‌نام را انتخاب کرده بود؟ شکی نداشت که او یک رفیق همیشگی داشت. یک رفیقِ گذری عطر هدیه نمی‌دهد، فقط یک زن احساساتی دست‌ودل‌باز چنین جسارتی دارد. در حالی‌که کاترین مثل همیشه افکارش را پنهان می‌کرد، تصمیم گرفت که این‌بار از او سؤال کند:

ـ کی این عطر رو بهت هدیه داده؟

ـ خب... خب... تو.

ـ من نبودم.

ـ اوه... فکر می‌کردم...

ـ نه.

ـ خب... نمی‌دونم... توجه نکردم... من زیاد هدیه می‌گیرم... شاید ریگو بوده؟

ـ پس حالا عطری رو می‌زنی که مردا برات انتخاب می‌کنند؟

---

1. Schmitt

ـ چرا که نه؟ نمی‌خوای که به‌خاطر یه عطر از روی حسادت با من دعوا کنی؟

ـ نه، من احمق نیستم. من واسه‌ی دعوا با تو دلایلی بهتر از یه عطر دارم، فقط موندم که کدومش رو انتخاب کنم.

این سیاست‌مدار احمق که قادر بود هر آدم کچلی را طوری قانع کند که باورش شود در سرش مو رشد می‌کند، گارد گرفت و آماده برای مبارزه به او نگاه کرد.

کاترین دست پیش گرفت و به‌آرامی ادامه داد:

ـ من نمی‌خوام جنجال به‌پا کنم و اصلاً احساس حسادت نمی‌کنم.

ـ آه... خوبه.

ـ حتی یه‌ذره هم احساس حسادت نمی‌کنم. خیلی هم آروم‌ام. عجیبه... شاید حق با عوامه که می‌گن حسادت دلیلی بر عشقه؟

آنری این‌بار زخم‌خورده به خود لرزید. کاترین تفریح می‌کرد، رئیس‌جمهوری بیچاره که به چاپلوسی خیلی عادت کرده بود، آن‌قدر با این حمایت‌های بیش از اندازه آسیب‌پذیر شده بود که الان یک مسأله‌ی کوچک ناراحت‌اش کرد، انگار که با یک شکست انتخاباتی مواجه شده بود.

آهسته گفت:

ـ مطمئن نیستم که منظورت رو فهمیده باشم.

آنری اصرار کرد. لزومی نداشت در حالت عادی از چنین بحثی بترسد، چون کاترین عادت کرده بود شکایتی نکند. کاترین هم همان لحظه به یاد این ویژگی شخصیتش افتاد و با خودش فکر کرد که او واقعاً خیلی شانس داشته، بعد تصمیم گرفت تا خلاف همیشه رفتار کند.

ـ آنری، تو فهمیدی. من دیگه دوست‌ات ندارم. دیگه اصلاً دوست‌ات ندارم.

ناگهان رئیس‌جمهوری مانند پسری حیرت‌زده، تنبیه‌شده، غمگین و ناامید به‌نظر رسید، پسربچه‌ای که سعی می‌کرد با ناراحتی‌اش مقابله کند و رفتارش مثل یک مرد باشد. کاترین برای خاتمه دادن به حرف‌هایش ادامه داد:

ـ و این چیز تازه‌ای نیست!

ـ کاترین شوخی می‌کنی؟

ـ خوشت اومده؟

ـ نه.

ـ پس شوخی نیست.

به تته‌پته افتاد و از شدت خشم ساکت شد. مثل خرگوشی که از نور چراغ ماشین بترسد، در حالی‌که تمام وجودش را نگرانی فراگرفته بود، چینی به بینی‌اش انداخت، لرزید و به عقب رفت. تنها چیزی که از او شنیده شد، قار و قور شکمش بود. زمانی که می‌خواست چیزی بگوید کاترین حرفش را قطع کرد:

ـ آنری، مطمئن باش که بعد از این رنج نمی‌کشی. فقط عشقت از بین می‌ره. با این‌حال می‌دونم که الان بیشتر وجودت عشق واقعیه. چقدر؟ شاید هشتاد درصد، هشتادوپنج درصد از شخصیتت؟ خوشبختانه تا چند دقیقه‌ی دیگه، رفیقت دلداریت می‌ده.

رنگ از چهره‌اش پرید و نمی‌توانست بفهمد که از چی بیشتر شوکه شده، از حرف‌های کاترین یا از لحن خشک، سرگرم‌کننده و تقریباً بی‌تفاوتش.

ـ و چند وقته؟

ـ چی چند وقته، آنری؟

ـ که... که تو... که تو نداری... چیزی که گفتی...

ـ اوه، که دیگه دوستات ندارم؟

فکر کرد.

ـ خیلی وقته. می‌تونم بگم از وقتی که دیگه زمانی رو به من اختصاص نمی‌دی. نه اشتباهه، قبل از اون. می‌تونم بگم از وقتی که تو از ما فقط برای مجاب کردن فرانسوی‌ها استفاده می‌کنی تا نشون بدی که مردی شبیه اونا هستی. نه اشتباهه، قبل از اون. می‌تونم بگم از وقتی که تو رفقایی داری. نه اشتباهه، قبل از اون. می‌تونم بگم از وقتی که با کمال وقاحت از ناشنوایی دخترمون برای جلب ترحم مردم استفاده کردی. ولی اشتباهه، کمی قبل از اون. واقعیت اینه که از موقع اون سوءقصد، دیگه دوستات ندارم. سوءقصد خیابان فورمیلون[1].

تلوتلو می‌خورد و از شدت خشم لبانش می‌لرزید. صدایش زیر این سقف قدیمی صدساله، سرد و برنده و لرزان بود.

ـ منظورت چیه؟

ـ می‌دونم که منظورم رو فهمیدی.

ـ تو چی می‌دونی؟

همه‌ی فرانسوی‌ها سوءقصد خیابان فورمیلون رو به‌خاطر دارند. طبق نظر کارشناسان سیاسی، چون آنری قربانی یک سوءقصد وحشتناک شده بود، توانسته بود کمبود رأی گذشته‌اش را جبران کند. موقع حرکت، دو مرد نقاب‌دار به‌سمت ماشینش تیراندازی کرده بودند. آنری که زخمی شده بود سعی کرد آن‌ها را تعقیب کند ولی قبل از آن به راننده‌اش که غرق خون بود، کمک کرد. افکار عمومی شجاعتش را تحسین کردند و از فردای آن روز به یک قهرمان سیاسی تبدیل شد. در عرض چهل‌وهشت ساعت، مخالفانش او را به افراط‌گرایی و یکدست‌سازی متهم کردند و او را مرد خطرناکی خواندند که به قاتلان

---

1. Fourmillon

باج می‌دهد. ولی این کار فقط باعث بی‌آبرویی آن‌ها شد چون او در انتخابات ریاست‌جمهوری برنده شد.

ـ می‌دونم آنری عزیزم، می‌دونم که بعضیا به این قضیه شک کردند، ولی جرأت نداشتند چیزی راجع‌به اون بنویسند. من از چیزی که تا آخرین روزا با خشم و قاطعیت نفی می‌کردی خبر دارم. می‌دونم که تو چی‌کار کردی: تو این سوءقصد رو ترتیب داده بودی و هزینه‌ش رو پرداخته بودی. یه عملیات تمیز. چون به کمک این محاسبات، تو رئیس‌جمهوری شدی. ولی حیف که به‌خاطر این جاه‌طلبیات، کارمند قدیمیت از اون روز به بعد زمین‌گیر و فلج شد. از اون روز دوستات ندارم.

سکوت فاصله‌ی زیادی میانشان انداخت. نفرتی سرد اتاق را فراگرفت.

آنری به‌آرامی گفت:

ـ فکر کنم دیوونه شدی.

او مجله را برداشت و به‌سمت آنری دراز کرد.

ـ حالا نگاه کن! به چیزی که می‌دونی که منم ازش خبر دارم نگاه کن! نگاه کن که با چه بازیگر بزرگی زندگی می‌کنی... من از کارهای پشت خبر دارم ولی فقط لبخند می‌زنم. عذاب می‌کشم ولی لبخند می‌زنم. بدبخت‌ام ولی لبخند می‌زنم. ازت نفرت دارم ولی بهت لبخند می‌زنم. شگفت‌انگیزه، نه؟ من، نه شبیه یه قربانی‌ام نه شبیه یه جلاد. نقشم رو خیلی خوب بازی کردم. تشویق‌ام نمی‌کنی؟ باید این کار رو بکنی چون تو تنها کسی هستی که می‌تونی موفقیت رو بسنجی. «عشق مثال‌زدنی»، ریگو حق داره که از این مقاله راضی باشه. تو از بدترین چیزا فرار می‌کنی!

آنری پرسید:

ـ این یه جنگه؟

ـ اصلاً، این زندگی‌مونه.

آنری دنبال پاسخی بود. ولی چیزی پیدا نکرد و خشک و عصبانی به‌سمت درِ خروجی رفت.

دم در برگشت و به او گفت:

ـ چرا این رو امروز برملا کردی؟ چرا امروز حقیقت رو گفتی؟ چرا حالا؟

چشمانش به‌شدت باز شد.

ـ اون موقع، واقعاً نمی‌دونستم.

آنری با تردید زیر لب زمزمه کرد:

ـ اوه واقعاً؟

ـ قسم می‌خورم آنری. در ضمن، این تسلّی‌م می‌ده وقتی از خودم می‌پرسم چرا این‌همه مدت صبر کردم.

او شانه‌هایش را بالا انداخت و بیرون رفت، در را محکم به‌هم زد و با سروصدا از پله‌ها پایین رفت.

اگر عصبانی نشده بود، به صورت کاترین نزدیک می‌شد و می‌فهمید که چند دقیقه‌ای می‌شود که او دارد گریه می‌کند.

ماه‌های بعد به تنش میان آن‌ها دامن زد.

ظاهراً چیزی تغییر نکرده بود، این زوج همچنان وظایفشان ــ میهمانی‌ها، دیدارها، سفرهایشان ــ را انجام می‌دادند و همین‌طور به تظاهر به عشقشان ادامه می‌دادند. دیگر نه در جمع و نه در زندگی خصوصی‌شان هیچ کلمه‌ی بدی گفته نشد.

بااین‌حال این سکوت برایشان آرامش‌بخش نبود. برعکس، کدورت را بیش از پیش در آن‌ها تقویت می‌کرد. ظاهر بی‌عیب و نقصی که

سال‌ها حفظ کرده بودند، کم‌کم از بین می‌رفت و تبدیل به پرده‌ای می‌شد که پشتش خصومت‌ها رشد می‌کرد.

این حادثه که برای آنری تکان‌دهنده بود، بیش از کاترین رنج می‌کشید. شاید ظاهر مغرورش این‌طور نشان می‌داد که به‌راحتی این ماجرا را تحمل می‌کند ولی برعکس، تحقیر شدن از سوی کاترین برایش قابل‌قبول نبود و این تحقیر زمانی بیشتر شد که حس کرد کاترین او را بیشتر از خودش می‌شناسد. سه راه‌حل برایش وجود داشت: یا حق را به کاترین بدهد، یعنی قبول کند که از اطرافیانش سوءاستفاده کرده و با تقلب برنده شده، یا سعی کند که خودش را در نظر زنش توجیه کند و یا همه‌چیز را به‌طور کامل تکذیب کند. ناخودآگاه آخرین احتمال را انتخاب کرد. وجدانش قبول نمی‌کرد که سرکشی همسرش را ببخشد و داستانش را دوباره بنویسد، حال به هر دلیلی که بود: آنری عامل اصلی مشکل نیست بلکه کاترین تبدیل به مشکل شده. بعد از شریک دیوانه، اسکیزوفرنی و بدعنقی شکایت کرد که به پیروزی‌ها و موفقیت‌هایش حسادت می‌کرد. چه شخصیت عجیبی! در ظاهر، دل‌فریب ولی در واقعیت، بدخواه است، مثل دکتر جکیل که تبدیل به آقای هاید[1] شد.

این موقعیت جدید برای کاترین سرگرم‌کننده بود و از عذاب همسرش لذت می‌برد. حداقل حالا دیگر در نقش زن زیبایی نبود که فقط برای تبلیغات تلویزیون از او استفاده می‌شود، و خود را به‌صورت

---

۱. Mister Hyde-Docteur Jekyll عنوان داستانی است از یک نویسنده اسکاتلندی به نام رابرت لویس استیونسون. در این رمان دکتر جکیل، که به موضوع دوگانگی شخصیت علاقه‌مند است، دارویی برای جدا کردن جنبه‌های خوب و بد انسانی‌اش می‌سازد. از جنبه‌های بد فردی شخصی به نام آقای هاید پدید می‌آید که دست به اعمال جنایت‌کارانه می‌زند. دست‌آخر، دکتر جکیل که دیگر نه می‌تواند آقای هاید را کنترل کند و نه می‌تواند از قالب او بیرون بیاید، به صورت اصل خود یعنی دکتر جکیل درمی‌آید و خودکشی می‌کند. م

یک زن خیانت‌دیده‌ی ناتوان نمی‌دید. آنری از او می‌ترسید. حضور کاترین همچون زنی غیرقابل‌پیش‌بینی به او تحمیل می‌شد، غریبه‌ای که از او می‌ترسید و تیک پیشانی‌اش گواهی بر آن بود. طوری‌که مردمک سیاه چشمانش با دلهره و هراس می‌پرسید: «چه خواهد کرد؟ چه خواهد گفت؟ چه فکری می‌کند؟» کاترین از این‌که نه جوابی به او می‌داد و نه اطلاعاتی، خوشحال بود و سعی می‌کرد هیچ بهانه‌ای هم به دستش ندهد، بهتر. به‌تدریج که خودش را از او پنهان می‌کرد، مجبورش می‌کرد همیشه به او نگاه کند تاجایی‌که دچار وسواس فکری شود. او تنها به‌خاطر آنری پا به صحنه‌ی زندگی می‌گذاشت. به‌خاطر موقعیتش موردتوجه جهان بود و سال‌ها بود که میلیون‌ها تماشاگر در فرانسه و کشورهای دیگر داشت. بااین‌حال تا الان تنها مجذوب افراد ساده‌لوح و احمقی شده بود که تصور می‌کردند او عاشق آنری است و از بانوی اول فرانسه بودن خوشحال است. بعد از اعترافش، طرفداران روشن‌فکری به‌دست آورده بود که عملکردش را تحسین می‌کردند و فهمیده بودند که او بی‌آن‌که بداند، زیاد حرف می‌زند. از این پس آنری نه‌تنها به او توجه می‌کرد بلکه از او می‌ترسید. چه لذتی... رئیس‌جمهوری که سیاست‌مدار خوبی بود، می‌دانست که هیچ‌کس نمی‌تواند برای همیشه صداقت داشته باشد. گاهی مجبور است دروغ بگوید، فریب بدهد، قول بدهد و فراموش کند. با این‌حال این سیاست‌مدار، تا حدی به احساسات، خشم و غضب، اراده، توانایی و ناتوانی‌ای که بازی می‌کرد، ایمان داشت. گستاخی کاترین به‌نظرش مانند گرداب نفرین‌شده‌ای بود.

آنری از این هم‌زیستی اجباری با زنش نفرت داشت. و متعاقب آن، کم‌کم از خود کاترین متنفر شد.

او کم‌کم احساساتش را پنهان کرد. نقاب همسر باملاحظه را برداشت و از آن دیگر هیچ نشانی باقی نماند. کمتر پیش می‌آمد که این

زوج با هم در یک ماشین بنشینند و به کاخ برگردند. رفته‌رفته عصبانیت، خصومت و خشم، چهره‌ی رئیس‌جمهور مورل را شکسته‌تر می‌کرد. وجودش پر از کینه بود و خشمی فروخورده در درونش می‌جوشید.

کاترین عاشق این خشونتی بود که او را برمی‌انگیخت، به او جان می‌داد و از ناراحتی‌ها رهایش می‌کرد. آن را مانند درختی می‌ستود که در فصل بهار بالا آمدن شیره را دوباره در خود احساس می‌کند. اگر این به‌معنای جان گرفتن دوباره‌ی عشقشان نبود ولی دوباره به داستانشان جان می‌داد.

یک روز، هنگامی که از بوتیک‌های سن‌ژرمن‌دیپره[1] دیدن می‌کرد و با دو محافظ و راننده‌اش اسکورت می‌شد، از دور متوجه فردی با بارانی بژ شد که چند بار از جلوی چشمانش گذشت.

او به‌سرعت متوجه ماجرا شد: همسرش تعقیب‌اش می‌کرد. کاترین به‌وجد آمد. نه‌تنها وانمود کرد که کارآگاه را ندیده بلکه چند بار هم حواس محافظانش را پرت کرد تا اصلاً متوجه حضور او نشوند.

ـ آنری دنبال چیه؟ چی می‌خواد بدونه؟

اواخر ماه، دلیل این تعقیب‌ها را فهمید: رئیس‌جمهوری لیستی از دوستان زنش آماده کرده بود و سپس به هر یک از آن‌ها کارت دعوتی برای صرف «صبحانه‌ای غیررسمی» در الیزه فرستاده بود. او، با مهارت سعی کرده بود در این جمعی که کاترین حضور نداشت، از زیر زبانشان حرف بکشد. وکیل سابق که حالا رئیس‌جمهوری بود، موفق شده بود بدون آن‌که آن‌ها متوجه بشوند، درجه‌ی صمیمیتشان با کاترین، و علاقه و دشمنی‌شان نسبت به خودش را بفهمد. هدفش شناسایی شخص رازداری بود که کاترین می‌توانست برایش اسرار خطرناکی را فاش کند.

---

1. Saint- Germain-des- Prés

کاترین از ماجرای دوستانش با او لذت می‌برد. آن‌ها که ترسو، چابلوس و زیرک بودند، هرگز علت واقعی رفتار آنری را که بیشتر تأمین امنیت خودش بود، حدس نزده بودند.

ـ اگه منو تعقیب می‌کنه، فقط به‌خاطر خودشه نه به‌خاطر من. اون فقط به خودش اهمیت می‌ده.

وقتی که دید مرد بارانی‌پوش یا جانشینش او را تعقیب می‌کنند، کاترین هم تصمیم گرفت آن‌ها را سر کار بگذارد.

کاترین از شارل[1] میان‌سال که رفیق یکی از دوستانش بود و در ساحل غربی رود سن عتیقه‌فروشی داشت، درخواست کرد تا در خانه‌ی مجردی‌اش از او پذیرایی کند. شارل که چهل‌پنجاه‌ساله بود، قدی بلند، اندامی باریک و زیبا داشت و با وجود تارهای سفیدی که در میان موهای سیاهش می‌درخشید، هنوز هم سرحال به‌نظر می‌رسید. او با اشتیاق پیشنهادش را پذیرفته بود. کاترین هر روز، از ساعت پنج تا هفت با پنهانکاری متظاهرانه‌ای به خانه‌ی او می‌رفت. پشت پرده‌های بسته با هم چای می‌نوشیدند، صحبت می‌کردند، می‌خندیدند و به موسیقی گوش می‌دادند. طوری که خشنودی‌اش بعد از بیرون آمدن از ساختمان ظاهری نبود و این خودش برای بدگمانی بیشتر رئیس‌جمهور مورل کافی نبود؟

بعد از یک هفته، از چشمان آنری فهمید که او ماجرا را می‌داند. از چه متوجه شده بود؟ از برق شادی چشمانش؟ آنری امیدوار بود که زنش را در تنگنا قرار دهد، ولی اشتباه کرده بود.

او هفته‌ی دوم هم به ملاقات‌های پی‌درپی‌اش ادامه داد.

---

1. Charles

آنری که شک کرده بود، به‌سختی می‌توانست هیجانش را پنهان کند، درحالی‌که کاترین خیلی خوب از عهده‌ی این کار برمی‌آمد.

هفته‌ی سوم، کاترین تیر خلاص را شلیک کرد و با شارل به رستوران و نمایش رفت. چون عکس‌العمل دلخواهش از سوی پاپاراتزی‌ها[1] تا حدی طول کشید، با چند تلفن ماهرانه کاری کرد تا آن‌ها مخفیانه از این دو دوست قدیمی عکس بگیرند.

شنبه‌صبح در هفته‌نامه‌ای که به شایعه‌پراکنی معروف بود، کلشیه‌ای با این مضمون چاپ شد: «بانوی اول با نورچشمی‌ای مثل او چیزی نمانده که حسادت رئیس‌جمهوری را برانگیزد.» روزنامه‌نگار روی همجنس‌گرایی عتیقه‌فروش پاریسی که زبانزد همه بود، تأکید کرده بود. هرکس که می‌خواست راجع به شارل اطلاعاتی کسب کند به‌سرعت متوجه تمایل بارز و خاص او به مردان می‌شد. فقط دو جاسوس بارانی‌پوش ـ که خیلی احمق بودند ـ و همسرش ـ که خیلی زیاد به زن‌ها علاقه داشت ـ به این مسأله توجه نکرده بودند و تصور می‌کردند که کاترین شارل را به‌عنوان دوست‌پسرش انتخاب کرده بود.

همان شب، در میهمانی‌ای که به افتخار رئیس‌جمهوری روسیه داده شده بود، کاترین که پیراهن بلندی پوشیده بود، داشت از راهروهای باشکوه الیزه رد می‌شد که آنری را دید که اخم کرده بود و انگار از این‌که کاترین به او خیانت نکرده، عصبانی بود. او که در دلش خوشحال بود، در هزارمین میهمانی شام هم شرکت کرد. شامی سرد و بی‌روح، شامی بدون گل‌های پژمرده، بدون هیچ گفت‌وگویی با صدای بلند،

---

۱. Paparazzi به عکاسانی گفته می‌شود که کارشان گرفتن عکس‌هایی جنجالی از چهره‌های سرشناس به‌ویژه هنرمندان و ورزشکاران و همچنین خانواده و نزدیکان آنان و فروش این تصاویر به مجلات مختلف است. م

حرکتی پرشور و بدیع و دست‌آخر، شام عروسک‌های مومی بود بین سقف‌های بلند و کاغذدیواری‌های باشکوه.

میهمانی تمام شد، وقتی به‌سمت آپارتمانشان می‌رفتند، درحالی‌که کمتر پیش می‌آمد که در راه‌پله با هم تنها باشند، آنری شروع کرد به حرف زدن:

ـ چطور تحمل می‌کنی که رفیق داشته باشم؟

ـ خوشحال‌ام که زنای دیگه وظیفه‌ای رو انجام می‌دن که من دیگه علاقه‌ای به انجامش ندارم.

آنری ایستاد، در حالی‌که دستش را برای کتک زدن مشت کرده بود، مدتی طولانی به او خیره شد.

ـ می‌دونی واسه‌ی این حرف، هر مرد دیگه‌ای بود، کتکات می‌زد؟

با تردید سری تکان داد.

ـ شاید... ولی مگه این حرف رو به مرد دیگه‌ای هم می‌گم؟

با حالت تهدید به او نزدیک شد.

ـ چرا ترک‌ام نمی‌کنی؟

ـ خیلی خوشت می‌آد؟

ـ و تو، خوشت نمی‌آد؟

ـ من با موندن کنار تو انتقام می‌گیرم.

ـ بااین‌حال تو آزادی!

ـ تو هم همین‌طور، آنری عزیزم، تو بهتر از من می‌تونی از آزادیت بهره ببری. من ترجیح می‌دم که برای محروم کردن تو خودم رو هم محروم کنم. خودت می‌دونی که تو ازخودگذشتگی، همیشه من بهتر از توام.

حق با او بود. از وقتی که آنری رییس‌جمهوری شده بود کاترین به او وفادار مانده بود- یک قدیس. غیرممکن بود نقطه‌ضعفی در او پیدا

کند. تابه‌حال هیچ زنی برای خیانت نکردن به شوهرش این‌قدر تلاش نکرده بود. اگر در گذشته هدفش احترام گذاشتن به او بود، ولی حالا می‌خواست تحقیرش کند.

گفت:

ـ تو فاسدی.

ـ احتمالاً عزیزم، شاید به همین دلیل بوده که قبلاً همدیگه رو دوست داشتیم؟

وارد آپارتمان شدند. آنری در را بست و تا صبح هیچ حرف دیگری بینشان ردوبدل نشد.

فردای آن روز، خورشید بر چمن‌های الیزه مانند امید معجزه‌آسایی می‌درخشید.

آنری برخلاف معمول اصرار داشت تا صبحانه را با همسرش بخورد و دوتا سینی صبحانه در اتاق ناهارخوری گذاشت و در حالی‌که سعی می‌کرد تنش‌های شب قبل را فراموش کند، با مهربانی به او گفت:

ـ کاترین، تا یک‌سال‌ونیم دیگه دوره‌ی ریاست جمهوری من تموم می‌شه و می‌خوام توی دور دوم هم موفق بشم.

ـ شک دارم.

ـ نظرت چیه؟

ـ انتخاب دوباره‌ی تو حتمی نیست.

ـ می‌دونم، دوباره مبارزه می‌کنم.

ـ چطوری؟ سوءقصد، تو نمی‌تونی دوباره ریسک کنی.

گردنش گرفت و اخم کرد:

ـ نمی‌دونم راجع‌به چی حرف می‌زنی.

ـ مطمئناً.

هرکدام در سکوت غرق افکار خود شدند، روی نان‌کره‌ای مربا می‌مالیدند، بدون این‌که آن را روی میز بگذارند یا بخورند.

بی‌آن‌که چیزی بروز دهد، گفت:

ـ پیشنهاد می‌کنم قبل از دومین انتخابات، جدا بشیم.

ـ چرا؟

ـ به‌نظرت...

ـ آنری عزیزم تو با این کار، یه ریسک بزرگ سیاسی می‌کنی.

ـ رئیس‌جمهور طلاق گرفته؟ هنجارهای اجتماعی تغییر کرده!

ـ واکنشش بدتره. همه از طریق روزنامه‌ها، رادیو و تلویزیون باور کردند که بین ما یه عشق تمام‌وکمال هست. «عشقی مثال‌زدنی» و این افسانه‌ی ماست. به‌محض این‌که اونا بفهمن که همه‌ش دروغ بوده، بذر بدگمانی بین رأی‌دهنده‌ها پخش می‌شه. آیا رئیس‌جمهوری مورل به ما دروغ گفته؟ کدوم‌یکی از حرفایی که به ما گفته درسته؟ بالاخره کارنامه‌ی خوبی داشته؟ توی حرکات و رفتارشون هیچ‌نوع پیامی دیده نمی‌شه؟

ـ برام مهم نیست. خسته شدم.

ـ از من؟

ـ از تو؟ از خودمون!

ـ پای رفیق جدیدی درمیونه که امیدواره منو بیرون کنه؟

ـ نه.

ـ پس چی؟

ـ نمی‌تونم نگاهت رو روی خودم تحمل کنم.

کاترین قهقهه زد.

ـ مطمئنی؟ من تو رو همون‌طور که هستی می‌بینم. خیلی زشت.

آنری اخم کرد و آب دهانش را قورت داد و درحالی‌که برای آرام شدنش کف دستانش را به میز فشار می‌داد، گفت:

ـ می‌خوای به پیشنهادم فکر کنی؟

ـ قبلاً تصمیمم رو گرفتم، قبول نمی‌کنم.

ـ چرا؟

ـ من راهم رو پیدا کردم. می‌خوای چی‌کار بکنی بعد از این‌که فهمیدی من دیگه دوست‌ات ندارم؟ متنفر بودن از تو برام بهتره.

ـ کاترین، دیگه نمی‌تونم تو رو کنارم تحمل کنم.

ـ با این‌حال باید به اون عادت کنی. اجازه بده خیلی خلاصه راجع به موقعیتمون بگم. اولاً موقعی انتخابات جدید رو برگزار می‌کنی که من موافق باشم.

ـ ببخشید؟

ـ باید دهنم رو ببندم و رازهای قبیحم را برملا نکنم و راجع‌به سوءقصد خیابان فورمیلون حرفی نزنم.

او از این حرف بسیار شوکه شد و حالتش مانند کسی بود که انگار ضربه‌ای به شکمش خورده باشد. کاترین وقتی مطمئن شد که او حرف‌هایش را گوش کرده، ادامه داد:

ـ دوم این‌که تو دور دوم انتخابات، من در کنارت خواهم بود، «عشق مثال‌زدنی» رو فراموش نکن!

یک جرعه از قهوه‌اش را نوشید و از پشت فنجان، خصمانه به او نگاه کرد.

پرسید:

ـ چرا چنین جهنمی رو برام درست می‌کنی؟

ـ برای اون‌که تاوان کاری رو که کردی پس بدی. کاری که با من، دخترمون، ارزش‌های اخلاقیت، زندگی‌مون و راننده‌ی قبلیت کردی.

ـ کاترین، تو دیوونه شدی: تو الان نه‌تنها دیگه همسرم نیستی بلکه داری نقش قاضی رو هم بازی می‌کنی.

ـ کاملاً درسته!

کاترین بلند شد و اتاق را ترک کرد.

هفته‌ی بعد اتفاقی افتاد که کاترین ابتدا به آن توجهی نکرد. زمانی‌که آخر هفته برای دیدن دخترش به مؤسسه‌ی ناشنوایان و کم‌شنوایان در شهر کونین[1] در کوه‌های آلپ می‌رفت، راننده بعد از طی کردن چندکیلومتر، ایستاد تا ترمزهایش را که خوب کار نمی‌کردند، وارسی کند، تعمیرکار هم ایراد ترمزها را تأیید کرد. کاترین به مارتین[2] تبریک گفت که به‌موقع متوجه شده بود، چون ممکن بود توی پیچ‌های خطرناک کشته شوند.

با این‌حال، ده روز بعد، هنگام بازگشت از اپرای کُمپین[3] که برای دیدن *دومینوی سیاه* اثر فراموش‌شده‌ی قرن نوزدهم رفته بود، حادثه‌ای برایش رخ داد.

پس از نیمه‌شب، پاریس خلوت بود. لیموزینی که مارتین می‌راند بعد از عبور از زیرگذرهایی که درامتداد ساحل رودخانه بودند به پل آلما[4] نزدیک می‌شد که ناگهان اتومبیل سفیدی با نوری خیره کننده پشت سرشان ظاهر شد و آن‌قدر به آن‌ها نزدیک شد که وادارشان کرد تا سریع برانند. ناگهان اتومبیل دیگری که به‌شکل زیگزاگی می‌راند مارتین را وادار کرد که بپیچد. در یک لحظه لیموزین رئیس‌جمهوری با یک ستون برخورد کرد.

---

1. Cognin
2. Martin
3. Compiègne
4. Alma

در ترق‌وتروق و تا شدن بدنه‌ی ماشین، مارتین از درد فریاد کشید و کاترین که عقب نشسته بود در زانویش احساس درد کرد.

نیروی امداد، آتش‌نشان و آمبولانس‌ها به‌سرعت رسیدند و آن‌ها را که به‌شدت آسیب دیده ولی هنوز هوشیار بودند از داخل اتومبیل بیرون کشیدند.

کاترین خیلی زود در مسیر بیمارستان فهمید که او و راننده‌اش نجات پیدا کرده‌اند. ولی این مسأله آرام‌اش نکرد، چون ازاین‌پس خطر واقعی، یعنی آنری را شناخته بود!

رفته‌رفته که صدای آژیر، سکوت شب پاریس را می‌دریدند، کاترین به وخامت اوضاع پی می‌برد. آنری دستور سربه‌نیست کردن‌اش را صادر کرده بود. چون او دیگر نمی‌خواست که کاترین نه در فعالیت‌های آینده‌اش و نه در دومین دوره‌ی انتخاباتش کنار او باشد. به‌عبارتی نمی‌خواست هیچ‌چیز مانعش شود.

وقتی به اورژانس لاپیتی‌سالپیتریر[1] رسید، از این‌که به یک بیمارستان دولتی آمده بود، نفس راحتی کشید چون در یک کلینیک خصوصی احتمال گروگان گرفتنش زیاد بود و آنری می‌توانست هرجور که می‌خواست با او رفتار کند.

معروف‌ترین جراحان معاینه‌اش کردند، به او آمپول زدند، کپسول اکسیژن وصل کردند و از او خون گرفتند و درنهایت به او خبر دادند که باید فوراً پایش را عمل کنند.

* * *

1. La Pitié- Salpêtrière

پس از این‌که به هوش آمد، چهره‌ی آنری را که به‌سمتش خم شده و مراقبش بود، بالای سرش شناخت.

آنری فوراً لبخند زد، دستش را گرفت و پیشانی‌اش را نوازش کرد و کاترین هم که وحشت‌زده و گیج بود عکس‌العملی نشان نداد. او صحبت می‌کرد و کاترین هم با نجوا جواب می‌داد. آنری از این موقعیت استفاده کرد تا با حرارت صحبت کند. در مدتی که به‌نظر کاترین طولانی می‌آمد، آنری خودش را به‌صورت همسری ایده‌آل و مهربان که شوکه شده بود نشان داد، انگار که ترسیده بود او را از دست بدهد و کاترین هنوز هم برایش مهم بود و دوست‌اش داشت. با گستاخی تمام به او گفت که دیدن او در این وضعیت که خیلی ضعیف شده و از مرگ نجات پیدا کرده فرصت خوبی بوده تا بفهمد که این ماه‌های اخیر که با قهر، جرویحث و دوری از او گذشته بود، چقدر ماه‌های احمقانه‌ای بوده‌اند. اشک‌هایی که از چشمان شرقی‌اش می‌ریخت، گواهی بر صداقتش بود. کاترین سکوت کرده بود و درد می‌کشید و درعین‌حال تعجب کرده بود. چطور می‌توانست این‌قدر دروغ بگوید؟ کاترین حتی به پای او هم نمی‌رسید. قاتل، حالت‌ها، افکار و احساسات قربانی را به بهترین شکل ممکن تقلید می‌کرد! چه هنرپیشه‌ای... کاترین که قدرت و انرژی‌ای نداشت تا عکس‌العملی نشان دهد، اجازه داد تا حرفش تمام شود.

روزهای بعد هم، نقشش را به‌عنوان همسری بی‌نظیر و نگران گاهی تنها با او و گاهی در مقابل شاهدان به بهترین شکل بازی کرد. بااین‌حال، کاترین به‌محض این‌که بر اعصابش مسلط شد از فرصت با هم بودن استفاده کرد و از آنری پرسید:

ـ تا کجا می‌خوای پیش بری؟

ـ منظورت چیه، عزیزم؟

ـ برای رسیدن به قدرت تا کجا می‌خوای پیش بری؟

ـ از چی حرف می‌زنی؟

ـ تا کشتن زنت؟

ـ تو دچار یه سانحه شدی.

ـ دوتا سانحه در عرض یه هفته. جالبه نه؟ اول ترمزایی که خراب بودند، و بعدش تله‌ای که برام گذاشته بودی.

ـ تو خیلی زود قضاوت می‌کنی. تحقیقات داره توی این زمینه انجام می‌شه و راننده‌ی مقصر به‌محض دستگیر شدن، دادگاهی می‌شه.

ـ پیداش نمی‌کنند.

ـ چرا؟

ـ چون هیچ‌وقت رد مأموران مخفی رو پیدا نمی‌کنند و سرویس مخفی حکومت به پرونده‌هایی که به‌ضرر خودشه اجازه‌ی پی‌گیری نمی‌ده.

ـ نمی‌فهمم.

ـ دوتا اتفاق پی‌درپی جون زنت رو به‌خطر انداخت... و تو مسأله‌ی پیشامد و قانون اتفاقات پشت‌سرهم رو مطرح می‌کنی؟ از طرف دیگه وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم که این تنها سؤالیه که در مورد نیّتای تو از خودم می‌پرسم. می‌خوای که من زنده بمونم؟ در این صورت، سرویسای مخفیت به هیچ دردی نمی‌خورن یا فقط می‌خوای منو بترسونی؟ اگه این‌طوره، نوچه‌هات خوب از دستوراتت اطاعت می‌کنن. حالا این یه تهدید بوده یا یه سوءقصد نافرجام؟

ـ عزیزم، تو هنوز توی شوکی.

ـ همینه، پس کارم رو با روان‌پزشکایی که منو خل‌وچل فرض می‌کنند، تموم کن. با پای گچی و بدنی که به‌خاطر مصرف داروها بی‌حسّه می‌تونم نجات پیدا کنم؟

ـ کاترین، فکر می‌کردم که این نفرت و بدگمانی‌ای رو که قبلاً داشتیم، پشت‌سر گذاشتیم.

ـ کی از این جنایت سود می‌بره؟ تو.

ـ جنایتی در کار نبوده.

ـ دیگران.

ـ گوش کن کاترین، من بی‌خودی امیدوار بودم و تلاش می‌کردم، ما دیگه با هم تفاهم نداریم. به‌محض این‌که از بیمارستان مرخص شدی باید مشکلاتمون رو بررسی کنیم، راجع‌به اونا صحبت کنیم و یه راه‌حل پیدا کنیم.

ـ طلاق؟ هرگز. می‌شنوی، هرگز! تو نمی‌تونی منو به‌زور وادار به طلاق کنی.

او طوری فریاد می‌زد که آنری از ترس این‌که منشی‌اش در راهرو کلمه‌ی «طلاق» را بشنود هراسان از جایش بلند شد. سپس با حالتی توأم با ترس و ترحم به او نگاه کرد:

ـ تا فردا کاترین، این بدگمانی‌های نفرت‌انگیز رو رها کن و دوباره به خودت مسلط شو.

و بدون گفتن هیچ حرف دیگری او را ترک کرد.

کاترین در تنهایی دچار وحشت شد. چطور می‌توانست از دست او خلاص شود؟ این‌جا در بیمارستان از هیچ‌چیز نمی‌ترسید ولی می‌دانست به‌محض این‌که بیرون برود با خطرهای جدیدی مواجه خواهد شد و به‌دستور همسر قدرتمندش هدف سرویس‌های مخفی قرار خواهد گرفت.

ترس برایش محرک خوبی بود چون کمک‌اش کرد تا راه‌حلی پیدا کند. به‌سرعت درخواست کرد تا دوستان و آشنایانش را در این سه روزی که در بیمارستان بود، ببیند. تماس‌هایش مفید بودند. چون حدود

چهل نفر به ملاقاتش آمدند. هردفعه که آنری می‌آمد او را با دوستان بسیاری می‌دید و فکر می‌کرد که اخلاق کاترین عوض شده و از این بابت خوشحال بود.

یک شب قبل از خروج از بیمارستان، هنگام غروب، رئیس‌جمهوری توانست یک دقیقه با او تنها بماند.

کاترین به او لبخند زد.

ـ خوشحال‌ام که برگشتی‌آنری، بله خیلی خوشحال‌ام.

آنری بی‌آن‌که احساس همدردی‌اش را پنهان کند، گفت:

ـ چه‌بهتر، بریم.

ـ قبلاً می‌ترسیدم از این‌جا بیرون بیام، چون می‌دونستم که تو منو به افرادت تحویل می‌دی که بدی منو می‌خوان. ولی حالا خاطرجمع شدم.

ـ خوشحال‌ام که می‌بینم از دست هذیانای پارانویایی رها شدی، نگران بودم.

به‌نظر کاترین او صادقانه حرف می‌زد. واقعاً چه بازیگر بزرگی...

ـ بله، من بدون تشویش و دلهره به الیزه برمی‌گردم. برعکس این تویی که باید بترسی.

ـ ببخشید؟

ـ از این بترسی که ممکنه برای من اتفاقی بیفته.

ـ معلومه که از این‌که اتفاقی برات بیافته، می‌ترسم. من همیشه می‌ترسیدم که اتفاقی برات بیافته و این چیز تازه‌ای نیست که بخوام بهت بگم.

ـ نه، تو بیشتر از قبل خواهی ترسید. چون در این روزهای اخیر به‌کمک این ملاقات‌ها تضمینی برای خودم خریدم. از فردا اگه آسیبی ببینم، یه نامه رو می‌شه. نامه‌ای که جای امنی خارج از کشور و دور از

دست جاسوسان مسلح تونه. نامه‌ای که تو اون راجع‌به سوءقصد خیابان فورمیون ـ چیزی که منم چیزای زیادی ازش می‌دونم ـ همین‌طور حادثه‌هایی که برام اتفاق افتاد، همراه با فرضیه‌هام در مورد دخالت تو نوشته شده. اگه بمیرم بعد از افشای نامه‌م توی مطبوعات، بدون شک اونا این‌دفعه تحقیقات رو جدی‌تر دنبال می‌کنند. تحقیقاتی که در کنترل تو نیست.

ـ تو دیوونه‌ای!

ـ اگه اتفاقی برای من بیفته، تو هیچ شانسی نداری.

با نفرت به هم نگاه کردند، نفرتی که به اندازه‌ی شهوت و عشق شدید بود و برایشان یادآور دورانی بود که همدیگر را در اوایل رابطه‌شان دوست داشتند، با این تفاوت که حالا احساساتشان به مرحله‌ای رسیده بود که به‌جای آرزوی آینده‌ای مشترک خواهان مرگ یکدیگر بودند.

پزشک وارد شد و مقابل این دو موجود عصبی ایستاد و با این تصور که مزاحم ابراز علاقه‌های پرشورشان شده صدایش را صاف کرد.

ـ خانم و آقای رئیس‌جمهوری، ببخشید که مزاحمتون شدم.

کاترین به‌سرعت با مهربانی لبخند زد و با لحنی مؤدب و محترمانه گفت:

ـ بفرمایید داخل پروفسور والونسین[1].

آنری هم که نمی‌خواست عقب بماند سعی کرد تا حد امکان مهربان باشد. بعد از این‌که رئیس بخش شدنش را تبریک گفت، صندلی‌اش را برای نشستن به او تعارف کرد.

پزشک کمی ناراحت و مردد جلو آمد.

---

1. Valencienne

ـ خب، آقا و خانم رئیس‌جمهوری، وقتی خانم موقعیت اورژانسی داشتند، ما آزمایشایی رو انجام دادیم. درباره‌ی شوک و عوارض بیماری، فکر می‌کنم که بخش ما نهایت سعی خودش رو کرده. شما می‌تونید مثل گذشته به زندگی خودتون ادامه بدین. بااین‌حال توی آزمایشا ما متوجه چیز دیگه‌ای شدیم.

رئیس‌جمهوری به پزشک اشاره کرد تا بنشیند. او باز هم نپذیرفت و رو به کاترین کرد.

ـ باید راجع‌به مشکلی که برای سلامتی‌تون پیش اومده و متأسفانه خیلی وخیمه صحبت کنیم. آزمایشای خون نشون دادند که شما تومور دارید.

ـ تومور؟

ـ تومور...

ـ یعنی منظورتون سرطانه؟

پروفسور با حرکت سر تأیید کرد.

کاترین و آنری همدیگر را با احساسات متفاوتی نگاه کردند.

آنری بلند شد و با اقتداری که خواهان یک پاسخ صریح و سریع بود، پرسید:

ـ دکتر، وخیمه؟

پروفسور والونسین لبانش را گزید و به دیوار سمت چپ و سپس سمت راست چشم دوخت. دنبال کلمه‌ی امیدبخشی بود که پیدا نمی‌کرد و درحالی‌که به کفش‌های سفیدش نگاه می‌کرد، گفت:

ـ نگران‌کننده‌ست. فوق‌العاده نگران‌کننده‌ست.

بهتر از این نمی‌توانست توضیح دهد.

رئیس‌جمهوری کلمه‌ی «لعنتی» را که تکیه‌کلام همیشگی‌اش بود تکرار کرد، و کاترین هم بی‌هوش شد.

سلامتی کاترین به‌سرعت رو به وخامت گذاشت.

بعد از بازگشت به الیزه در آپارتمان زیرشیروانی‌اش، مدتی به امید بهبودی از خودش مراقبت می‌کرد، با این‌حال آزمایش‌ها نشان می‌دادند که بیماری بر اثر تشخیص دیرهنگام به‌سرعت برق‌آسایی گسترش پیدا کرده بود.

شیمی‌درمانی او را از پای درآورده بود. اشتهایش را از دست داده بود، موهایش کم شده بودند. متخصصان به‌سختی با متاستازهایی که تمام بدنش را فراگرفته بود، مبارزه می‌کردند و تصمیم گرفتند تا درمان را به‌تعویق بیندازند. بعد از این وقفه کاترین مطمئن شد که دیگر خوب نمی‌شود و احساس آرامش عجیبی کرد.

ـ خب، این سرنوشت من بوده... باید همین‌طور می‌مردم... و حالا...

در ترس از مرگ، سه نوع ترس وجود دارد، ندانستن زمان مرگ، شکلی که می‌میریم و غریب بودن خود مرگ. دو مورد اول برایش قابل درک بود. او به‌زودی از سرطانی که تمام بدنش را گرفته بود می‌مرد. تنها نگرانی‌ای که از این پس آزارش می‌داد، حالت مرگ بود. چون از کودکی فرد متدینی بود، از این واقعیت هراسی نداشت. قطعاً او چیزی بیشتر از دیگران نمی‌دانست ولی به خود اطمینان داشت.

آنری اصرار می‌کرد که او در الیزه پیشش بماند و در کنار دوستانی باشد که غالباً به ملاقاتش می‌آمدند.

همه ازجمله همسرش از آرامشش تعجب می‌کردند. این آرامش به این‌خاطر بود که او سرطانش را پذیرفته بود. روزی از پرستار جوانی که به او مرفین می‌زد، پرسیده بود:

ـ اگه زودتر حرف زده بودم، اگه زودتر چیزی رو که در قلبم بود گفته بودم، می‌تونستم از بروز سرطان جلوگیری کنم؟ اگه با صحبت خودم رو رها می‌کردم شاید این بیماری در من پیشرفت نمی‌کرد؟

ـ خانم، سرطان یه اتفاقه.

ـ نه یه پیامده. گاهی رازهایی که خیلی سنگین‌اند، شکل سرطان می‌گیرند.

مسلماً ادعا نمی‌کرد که حق با اوست ولی این طرز فکر به او اجازه می‌داد تا بپذیرد که این حادثه برای او، درست برای او و تنها برای او اتفاق افتاده بود. داستان سرطانش ربطی به سوءقصدهایی که برایش اتفاق افتاده بود، نداشت و تنها به بدنش، روحش و خود او مربوط می‌شد.

ریگو، مشاور ارتباطات رئیس‌جمهوری، دورویرش پرسه می‌زد. او می‌دانست که ریگو از بیماری‌ها نفرت داشت و حتی وقتی که پدرش در حال مرگ بود برای دیدنش به بیمارستان نرفته بود. کاترین تصور می‌کرد که او حتماً به انگیزه‌ی دیگری غیر از دلسوزی آمده است. هنگام چای از او خواست تا آن‌چه را که در دلش است بگوید.

ریگو قبول کرد:

ـ من می‌خوام چیزی از شما بپرسم. البته رئیس‌جمهوری باید این کار رو به‌جای من انجام می‌داد، با این‌حال این وقایع اون‌قدر اون رو آشفته کرده که شهامت این کار رو نداره. ببینید: می‌تونیم وضعیت شما رو به‌اطلاع عموم برسونیم و مطبوعات رو... از بیماری‌تون... آگاه کنیم؟

کاترین با تحقیر وراندازش کرد. چون حالا ریگو بیماری‌ای را که به‌سختی با آن مبارزه کرده بود، به یادش می‌آورد.

ـ چرا؟

ـ رئیس‌جمهوری می‌خواد مبارزات انتخاباتیش رو شروع کنه اون‌وقت، همه از غیبت شما می‌پرسند. شاید بعضیا فکر کنند که شما مخالف این دوره‌ی جدید انتخابات هستید، یه عده‌ی دیگه بگن که شما دیگه با هم تفاهم ندارید و یا ارتباط با فروشنده‌ی تابلوهای نیویورکی رو به شما نسبت بدند.

کاترین شروع به خندیدن کرد.

ـ آه، شارل بیچاره... حالا این عتیقه‌فروش پاریسی تبدیل به فروشنده‌ی تابلوهای نیویورکی شده و بعد از عبور از آتلانتیک گرایش به جنس مخالف پیدا کرده! شایعات چقدر کارشون رو خوب انجام می‌دن...

ریگو دستپاچه برای تأیید حرف‌های قبلی‌اش گفت:

ـ بله خانم، شایعات یکی از یک دروغ‌تر و شوم‌ترند و چهره‌ی جدی و ناراحت رئیس‌جمهوری هم وجود اونا رو تأیید می‌کنه. از شما می‌خوام که حقیقت رو فاش کنید. شما اون رو به خودتون، به رئیس‌جمهوری و به ازدواج مثال‌زدنی‌تون مدیون‌اید. بیاید این سایه‌های کثیف رو از بین ببریم.

شروع کرد به فکر کردن.

ـ آیا مردم متأثر می‌شن؟

ـ خانم، مردم عاشق شما هستند. منتظر ابراز علاقه و انرژی زیادی از طرف اونا باشید.

ـ نه، منظورم اینه که مردم یه بار دیگه برای آنری مورل، آنری مورلِ شجاع ناراحت می‌شن، این بازمانده‌ای که قبل از اولین انتخاباتش یه سوءقصد داشت و قبل از دومین انتخاباتش هم باید احتضار زنش رو تحمل کنه.

ـ قطعاً تقدیر هم مراعات حال رئیس‌جمهوری مورلِ بیچاره رو می‌کنه.

ـ ریگو، آیا به چیزی که می‌گید اعتقاد دارید؟

کاترین برای آن‌که ریگو به او دروغ نگوید، سرسختانه و تحکم‌آمیز به او خیره شد: ریگو ساکت شد.

با حرکت سر این سکوت را تأیید کرد و به او نشان داد که ساده‌لوح نیست و همه‌چیز را می‌داند...

یک دقیقه گذشت بی‌آن‌که هیچ‌کدام از آن دو حرکتی کنند.

در نهایت کاترین گفت:

ـ بله.

* * *

یک ساعت بعد که آنری از طریق ریگو مطلع شده بود به آپارتمان آمد تا به‌گرمی به او تبریک بگوید:

ـ ممنون‌ام کاترین، تو قبول کردی که من دومین دوره‌ی انتخابات رو انجام بدم؟

ـ آیا این قدرت رو دارم که مانعت بشم؟

او دودل بود و از خودش می‌پرسید که آیا کاترین به‌خاطر معالجات و داروها تهدیدهایش را فراموش کرد و به‌آرامی به او نزدیک شد و دستش را گرفت:

ـ می‌تونی به من بگی که به چی فکر می‌کنی؟

نه، نمی‌توانست، دیگر نمی‌دانست. همه‌چیز برایش مبهم بود. چشمانش پر از اشک شد.

آنری وقتی حس کرد که آرام شده گذاشت تا استراحت کند.

بیماری همه‌چیز را عوض کرده بود. ستیزه‌جویی میانشان از بین رفته بود.

کاترین سرنوشت ناگوار خود را پذیرفته بود و دیگر نمی‌خواست مشاجره کند. نه‌تنها این کار در ذاتش نبود بلکه او را به یاد هفته‌های قبل و تومورش می‌انداخت. او فکر می‌کرد که تمسخر، گوشه‌وکنایه و پرخاشگری وضعیت سلامتی‌اش را وخیم‌تر می‌کند.

کاترین مجبور شد سکوت اختیار کند، در حالی‌که آنری برای مدتی وانمود می‌کرد که همه‌چیز را فراموش کرده، او «همین‌طور» رفتار می‌کرد. انگار که کاترین هرگز تحقیرش نکرده بود، او را به افشا کردن سوءقصد خیابان فورمیلون تهدید نکرده بود و یا یک وصیت‌نامه‌ی رسواکننده را در خارج از کشور نگذاشته بود. آنری که تمام تلاشش را برای پنهان کردن این وقایع کرده بود، تقریباً در مورد وجودشان هم شک داشت. مثل غریقی که به حلقه‌ی نجات چسبیده باشد، نقش شوهر ایده‌آل را با جدیت بازی می‌کرد و سعی در خلق چنین حقیقتی داشت. همواره با خودش زمزمه می‌کرد که «باید این نمایش را به بهترین شکل بازی کند» و «به همین نقش اکتفا کند و چیزی از نگرانی‌ها و آشفتگی‌های درونش را بروز ندهد».

آیا حق با هانری بود؟ زمانی که آشفتگی و اغتشاش تهدیدکننده می‌شوند تنها نقش بازی کردن می‌تواند نجات‌بخش باشد و تنها ظواهر می‌توانند به ما کمک کنند تا در این اغتشاشات نابود نشویم. آن‌ها قوی‌اند و از خود و از ما حفاظت می‌کنند. همواره با خودش تکرار می‌کرد «که نباید بیفتم»، «نباید سقوط کنم، نباید تسلیم ترس شوم. نه ترسی که کاترین تحمل می‌کند و نه ترسی که او به من تحمیل می‌کند.»

حتی دیگر نمی‌دانستند که چه تصوری در مورد یکدیگر دارند. این فاجعه روی میز سرنوشتشان کارت‌هایی را پخش کرده بود که قواعد

بازی‌اش را نمی‌دانستند. با این حال این بیماری به هر دوی آن‌ها بینشی غیرمنتظره داده بود که در حال، زندگی کنند، بدانند که فانی هستند و فقط به ناپایداری چیزها اعتماد کنند. از آن زمان به بعد، هر روز مقابلشان کوهی بود که به صعود از آن فکر نمی‌کردند و باآن‌که سؤال‌های بسیاری در میانشان بی‌پاسخ مانده بود، ولی فقط به زمان حال توجه می‌کردند، نه به گذشته.

بیماری کاترین مثل بمب از طریق رسانه‌ها به‌اطلاع عموم رسید. رادیو، روزنامه‌ها و تلویزیون، یک هفته‌ی تمام تنها از او صحبت می‌کردند، به‌قدری مشهور شده بود که مورداحترام بیشتری واقع شده و دوست‌داشتنی‌تر شده بود. کاترین احساس می‌کرد که تعریف و تمجیدِ مراسم خاک‌سپاری‌اش را می‌خواند. گاهی در مورد عشق پاکشان تملق می‌کردند. به‌نظرش او زیبا بود، حتی خیلی زیبا و در عکس‌های قدیمی یا فیلم‌های آرشیوی که کانال‌ها برای زنده کردن خاطرات گذشته پخش می‌کردند، خیلی زیباتر از این هفته‌های اخیر به‌نظر می‌رسید. تعجب می‌کرد که به خودش تبریک گفته بود. اول سرخ شد. بعد خودش را بخشید. آیا بعد از همه‌ی این اتفاقات چیزی جز خودشیفتگی برایش باقی نمانده بود؟

با این‌حال، وقتی فهمید که عکاسان خبرساز در خیابان‌های مجاور یا در مقابل درِ کُک[1] که ته پارک بود و همیشه از آن رفت‌وآمد می‌کرد، می‌ایستادند، حتی از دیوارها بالا می‌رفتند تا با لنزهای تله عکس‌های منحصربه‌فردی را از بانوی اول بیمار بگیرند، مجبور شد که مشاور ارتباطات رئیس‌جمهوری را احضار کند.

---

1. Coq

ـ ریگوی عزیزم، روزنامه‌نگارها باید دست از این کارها بردارند وگرنه دیگر بعد از مرگم موضوعی برای گفتن ندارند.

ریگو کیکش را بلعید و قول داد تا جلوی این گزارش‌ها را بگیرد.

در واقع مبارزات انتخاباتی رئیس‌جمهوری، اعتبارش، شجاعتش و نیروی باورنکردنی‌ای که به او امکان می‌داد تا مبارزات بسیاری را در پیش بگیرد، توجهات زیادی را به‌سمت خود جلب کرده بود. هرچند عکاس‌ها اغلب، سیاست‌مداران را با لبخندی که تمام دندان‌هایشان مشخص بود، نشان می‌دادند ولی در مورد آنری دوست داشتند که از او با لب‌های بسته، پیشانی چروک‌افتاده و نگاهی غمگین عکس بگیرند.

به‌محض این‌که فرصتی پیدا می‌کرد، در مواقعی که کاترین انتظارش را نداشت پیش او می‌آمد و لحظه‌ای را در سکوت با او می‌گذراند و یا از مبارزات، برنامه‌ها، اهدافش و از ناکامی رقبایش حرف می‌زد. کاترین هم با مهربانی به او گوش می‌داد.

بالاخره روزی رسید که پزشک کاترین از او خواست تا به خانه‌ی مخصوصی برود که مناسب حال او بود. آنری قصد داشت با این کار مخالفت کند، ولی با حرکت سر قبول کرد.

به‌محض این‌که راه افتادند، علت مخالفت آنری برایش سؤال بود: آیا او می‌خواست که از روی علاقه کاترین را کنار خود نگه دارد یا می‌ترسید با دور شدنش نتواند کنترلی رویش داشته باشد؟

کاترین به‌سوی خانه‌ی ریتا که کلینیکی میان طبیعت سبز لوآره[1] بود می‌رفت. این بنای فوق‌العاده میان پارکی با صدها درخت احاطه

1. Loiret

شده بود و در تبلیغات دیده بود که در آن‌جا هزاران زنبور زندگی می‌کردند.

رئیس‌جمهوری برای اقامت در محل جدید، او را با لیموزین همراهی کرد و از دیدن اسمی که با طلای خالص بالای سردرش حک شده بود، عصبانی شد.

ـ خانه‌ی ریتا! چه بدسلیقه! ریتا که یادآور حامی بیچارگانه، چه ربطی به مکان درمانی داره.

کاترین زیرلب زمزمه کرد:

ـ آنری من احمق نیستم. می‌دونم که اینجا مرکز مراقبت از بیمارایید که چیزی از زندگی‌شون باقی نمونده.

ـ ولی...

ـ می‌دونم که هرگز از این‌جا بیرون نمی‌آم.

ـ این حرف رو نزن.

ـ چرا. خانه‌ی ریتا برای من بهتره. داستان ریتا رو می‌دونی؟

اتومبیل با له کردن شن‌هایی که زیرچرخ‌هایش صدا می‌کردند، از میان درختان گذشت. آنری با تعجب به همسرش نگاه می‌کرد و از خودش می‌پرسید که آیا کاترین مسخره‌اش می‌کند. محتاطانه با لحنی معمولی جواب داد:

ـ نه، من اطلاعات زیادی در مورد زندگی قدّیسا ندارم.

ـ ریتا قبل از اون‌که یه وسیله‌ی فروشی باشه، یه زن بود. یه زن واقعی، یه ایتالیایی متعلق به قرن پونزدهم که تونست یه کار غیرممکن رو انجام بده: آشتی دادن دو خونواده‌ای که بهترین دلایل رو برای نفرت از هم داشتند، خونواده‌ی همسرش و خونواده‌ی قاتلی که همسرش رو با خنجر کشته بود. هیچ‌کس بهتر از اون نمی‌تونست این نفرت و خشم رو با عشق و بخشش فراوون کم کنه، با این‌که بیمار بود و زخمی

چرکی توی پیشونیش داشت، ولی زیاد عمر کرد و با نیکی، نشاط و امیدواری زندگی کرد و به اطرافیاش محبت می‌کرد.

ـ کاترین تو منو غافلگیر می‌کنی.

ـ اگه به قدّیسای کلیسای کاتولیک اعتقاد نداریم، حداقل باید بپذیریم که این نام‌گذاری‌ها حساب‌شده بوده و به افراد بد داده نشده.

ـ درسته.

در حالی‌که از دیدن پنجره‌های کوتاه، لرزش برگ‌ها، بوی خاک تازه‌ی زیر گیاهان و لاله‌های شاداب کنار جاده لذت می‌برد، گفت:

ـ کی می‌دونه توی این خونه‌ای که همچین اسمی داره چه اتفاقی افتاده؟

رئیس‌جمهوری مورل این جمله را مثل آرزوی بهبودی تعبیر کرد و در حالی‌که دلش برای این بیمار رویه‌مرگی که هنوز هم امیدوار بود می‌سوخت، ترجیح داد که موضوع صحبت را عوض کند.

بنای بلند سفیدی که نیمی از آن کوشک و نیمی دیگر کاخ بود با ورودی پهن و پلکانی که با مجسمه‌های شیر و درهای نشان‌دار تزیین شده بود، با تکیه به درخت بلوط زیبا و محکم خودنمایی می‌کرد. مدیر ساختمان که زنی بور بود، جلوی در ورودی انتظارشان را می‌کشید و کارمندانش مثل گذشته که مستخدمان قصرها همگی منتظر بازگشت اربابشان بودند، روی پله‌ها ایستاده بودند. او به آنری و کاترین بسیار «احترام» می‌گذاشت، طوری‌که وقتی به آن‌ها میزی از غذاهای محلی را نشان داد، طوری بود که انگار کار فوق‌العاده‌ای کرده باشد، آن‌ها به هم چشمک زدند و نزدیک بود که پوزخندی بزنند و این چیزی بود که سال‌ها اتفاق نیفتاده بود.

کاترین به اتاق بزرگی رفت که پنجره‌هایش رو به پارک باز می‌شد و رئیس‌جمهوری برای انجام وظایفش برگشت. پیشانی‌اش را بوسید و به او قول داد که خیلی زود برمی‌گردد.

سه روز بعد، آنری به‌رغم تمایل زیادش، فرصتی برای دیدن او پیدا نکرد. مبارزه‌ی انتخاباتی بیشتر می‌شد، او برای این مبارزه‌ی جدید به زمان و انرژی نیاز داشت. با این حال هر دو ساعت یک بار در جریان احوال کاترین بود. به او خبر دادند که کاترین دفترچه‌ای درخواست کرده و شروع به نوشتن کرده.

آنری متوجه شد که اتفاقی در شرف وقوع است.

ـ درسته، او برای صدمه زدن به من اعترافاتش رو می‌نویسه. باید بیشتر به دیدنش برم. هرقدر کمتر برم، بیشتر متهم‌ام می‌کنه.

آنری متقاعد شده بود که حضورش کینه‌ی کاترین را کمتر می‌کند. بااین‌حال نه آن روز و نه هیچ روز دیگری فرصتی برای دیدن او پیدا نکرد.

یک‌شنبه هلیکوپتری او را به خانه‌ی ریتا برد.

مدیر چاپلوس که از این‌همه امکانات پیشرفته به‌وجد آمده بود راهنمایی‌اش کرد و بعد از گذشتن از راهروهای پیچ‌درپیچ به اتاق همسرش رسیدند. وقتی در را باز کرد، نفسش بند آمد.

کاترین را دید که پشت میز نشسته و روی دفترچه‌اش خم شده است. به‌نظرش بسیار تغییر کرده بود، او قبل از بیماری‌اش زیبا بود و صورت ملیح و بانمکی داشت ولی بیماری چهره‌اش را تغییر داده بود، چشمانش گود رفته بود و پوست رنگ‌پریده‌اش به چهره‌اش زیبایی آرام، باصلابت و توصیف‌ناپذیری می‌داد که بیش از آن‌که تحسین‌برانگیز باشد، دل‌پذیر و خوشایند بود. آنری که قبلاً او را بیشتر می‌دید چیزی

نفهمیده بود، ولی حالا در او متوجه تغییرات زیادی شده بود. این زن تا حدی از قالب دنیوی خودش بیرون آمده بود و دنیای زنده‌ها را ترک کرده بود.

ـ سلام عزیزم.

چند ثانیه طول کشید تا عکس‌العملی نشان دهد ــ همه‌چیز در او آرام شده بود ــ برگشت، آنری را دید و به او لبخند زد. به‌نظرِ رئیس‌جمهوری، این خوشامدگویی واقعی بود.

به‌محض این‌که نزدیک شد، کاترین صفحاتی را که نوشته بود با دستانش پوشاند تا آن‌ها را نبیند و دفترچه را بست و میان پاهایش گذاشت.

این واکنش آنری را بسیار ناراحت کرد. پس او حق داشت: کاترین انتقام می‌گرفت. در طول یک ساعتی که با او صحبت می‌کرد، سعی کرد با گزارش برنامه‌ها و کارهایی که این هفته مجبور به انجام آن‌ها شده بود، علت نیامدنش را توجیه کند. کاترین هرچند که خسته بود ولی با دقت گوش می‌کرد و چون نمی‌توانست بخندد، چینی در گوشه‌ی چشمانش می‌انداخت.

با آن‌که ماجراهای زیادی را تعریف کرد ولی در طول این مدت فقط به دفترچه فکر می‌کرد. چرا جرأت نداشت آن را از او بگیرد؟ یا راجع‌به آن صحبت کند؟

ناگهان، با انگشت آن را نشان داد.

ـ می‌نویسی؟

صورت کاترین از هم باز شد.

ـ اگه فضولی نباشه، چی می‌نویسی؟

کاترین ساکت شد، به دنبال کلمات می‌گشت و از این‌که جمله‌ای برای گفتن پیدا کرده بود، خوشحال شد.

ـ یه رازه.

او با ملایمت و بدون هرگونه خصومتی اصرار کرد:

ـ من هم می‌تونم توی این راز سهیم باشم؟

کاترین دوباره آشفته شد، سرش را برگرداند و درحالی‌که به غروب آفتاب پارک خیره شده بود به‌آرامی گفت:

ـ اگر راز رو به تو بگم که دیگه راز نیست.

آنری آب دهانش را قورت داد و عصبانیتش را فروخورد و با لحنی صمیمانه ادامه داد:

ـ می‌تونم یه روز بخونم‌اش؟

چشمان کاترین برق زد، و دهانش به‌تلخی جمع شد.

ـ بله.

سکوت میانشان طولانی شد. شب کم‌کم فرامی‌رسید. پنجره‌ی اتاق باز بود و صدای پرنده‌ها و نوک زدنشان به پوست درختان شنیده می‌شد. آن‌ها به‌آرامش، تنهایی و سکوت باغ احترام می‌گذاشتند.

آنری چراغ را روشن نکرد و تاریکی تمام اتاق را فراگرفت. در واقع، در این شامگاه، عشقی که میانشان بود دوباره جان گرفت. هرچیزی که روشن و زیبا بود، زشت و کریه شد و تاریکی در آن‌ها رسوخ کرد.

آنری خداحافظی کرد و از او جدا شد.

صبح دوشنبه، ساعت شش، آنری رئیس سرویس مخفی، ژنرال رینو[1] را محرمانه احضار کرد و نگرانی‌اش را با کمی تغییر به او گفت: «او می‌ترسد همسر بیمارش که دارو مصرف می‌کند با نوشته‌هایی بمیرد

1. Reynaud

که دشمنانش از آن تعبیر بد یا حتی استفاده‌ی نادرست کنند.» ژنرال به‌سرعت کسی را به مؤسسه فرستاد تا کاغذهای موردنظر را پیدا کند.

مورل، کاندیدای ریاست‌جمهوری، بعد از آن که خیالش راحت شد به سر کارش برگشت.

هفته‌های بعد تمام وقتش را به میتینگ‌های تلویزیون و مناظره‌های پُرتنش با رقبایش اختصاص داده بود. با این‌که احساس گناه می‌کرد، ولی فقط سه بار توانست به دیدن کاترین برود. در هر ملاقات از این‌که خودش را خشن نشان می‌داد و به اندازه‌ی کافی مهربان نبود احساس بدی داشت و دیدن پیشرفت بیماری در همسرش بیشتر ناراحت‌اش می‌کرد. با این‌که کاترین ناراحت به‌نظر نمی‌رسید، ولی می‌دانست که این کارش او را عصبانی می‌کند و ترغیب‌اش می‌کند تا بیشتر در نوشته‌هایش انتقام بگیرد.

روز انتخابات فرارسید. در دوره‌ی اول، آنری مورل چهل‌وچهار درصد رأی‌ها را به‌دست آورد، ولی این مقدار برای پیروزی‌اش کافی نبود، اما دوره‌ی دوم را به‌خوبی پیش‌بینی می‌کرد، چون میان رقبایش بدون داشتن رهبر تفرقه افتاده بود و ممکن بود هر کدام فقط ده درصد رأی‌ها را به‌دست آورند. با این امتیازات امیدوار بود که جابه‌جایی رأی‌ها به‌نفع او تمام شود.

آنری با تمام قوا مبارزه کرد تا جایی که با فعالیت‌هایش احتضار کاترین و نتایجش را فراموش کرده بود.

یک‌شنبه، در دومین دوره‌ی انتخابات، آنری مورل با پنجاه‌وشش درصد آرا، فاتح انتخابات ریاست‌جمهوری شد که برایش یک پیروزی محسوب می‌شد! تمام محله‌اش شادی می‌کردند و شادی و سرور به حزبش انرژی زیادی می‌داد. مردم برای آواز خواندن، و تکان دادن پرچم‌ها به خیابان ریخته بودند. خود او هم مجبور شد که با ماشین

رویاز از خیابان شانزه‌لیزه عبور کند و از مردمی که برایش ابراز احساسات می‌کردند، تشکر کند.

بعد از او درخواست شد تا در مقابل دوربین‌ها در مورد این انتخابات توضیح دهد، او مجبور بود قیافه‌ی جدی خودش را حفظ کند چون نمی‌خواست که در خاک‌سپاری کاترین او را به‌خاطر خوشحالی‌اش سرزنش کنند. با کمال تعجب فهمید که حفظ این قیافه‌ی متین و درون‌گرا موقعی که فکرش مشغول بود، چندان سخت نبود. ولی تمام شب با مشاورانش این پیروزی را جشن گرفتند.

سپیده‌دم تنها توی آپارتمانش در الیزه، مقابل آینه نشسته بود و خودش را برهنه، بدون هرگونه علاقه و محبتی ورانداز می‌کرد و چند دقیقه هم احساساتی را تجزیه و تحلیل کرد که آزارش می‌داد. نمی‌خواست که کاترین بمیرد، چون با دیدن همسرش که با بیماری تحلیل می‌رفت، احساس غم زیادی می‌کرد، بیشتر از آن‌چه که فکرش را می‌کرد. از طرفی مرگ کاترین، حقیقت را برملا می‌کرد. افشاگری سوءقصد خیابان فورمیلون و جزئیات ننگینش ناگهان تمام کارهای کثیفش را افشا می‌کرد و اگر خیلی خوش‌شانس بود فقط آینده‌ی سیاسی‌اش را نابود می‌کرد.

وقتی که بعدازظهر به خانه‌ی ریتا رفت، کاترین به کما رفته بود، پرستار روسی که بر بالینش ایستاده بود به او گفت که کاترین تمام شب به تصاویر انتخابات که از تلویزیون پخش می‌شد، نگاه کرده و گریه کرده، بعد خوابیده و صبح روز بعد به کما رفته.

پزشک بعد از معاینه گفت که او دیگر بیدار نمی‌شود. و وضعیت نهایی‌اش تا چهل‌وهشت ساعت دیگر مشخص خواهد شد.

آنری آن‌قدر شوکه شده بود که درواقع چیزی احساس نمی‌کرد و تنها با شنیدن خبرهای تکان‌دهنده ناخودآگاه سرش را تکان می‌داد.

از شنیدن حرف‌های تکراری مدیر که آن‌ها را با لحن خشکی ادا می‌کرد و هیچ نقش مهمی هم نداشت حالت تهوع به او دست داده بود. با توجه به موقعیتش از یک لحظه‌ی تنهایی با کاترین استفاده کرد و شروع کرد به گشتن اتاق برای پیدا کردن دفترچه.

بیهوده بود.

ترسیده بود و امیدوار بود که فرستاده‌ی ژنرال رینو قبل از او همه‌جا را گشته باشد. چطور می‌توانست مطمئن شود؟

وقتی که شب به پاریس برگشت یک قرار ملاقات مخفیانه با ژنرال ترتیب داد و ژنرال اقرار کرد که عامل نفوذی‌اش که از یک ماه پیش در آشپزخانه کار می‌کرده، موفق نشده بوده دفترچه را پیدا کند. معمولاً کاترین آن را زیر تشکش می‌گذاشت، با این حال صبح روزی که به او خبر دادند کاترین به کما رفته، عامل ژنرال دفترچه را در آن‌جا پیدا نکرده بود.

آنری احساس کرد زمین زیر پایش خالی شد.

فردا به بهانه‌ی دیدن کاترین به خانه‌ی ریتا برگشت و به دفتر مدیریت رفت و جنجالی به‌راه انداخت. دفترچه‌ی خاطرات همسرش کجا بود؟ این دفترچه باید به‌موقع به او داده می‌شد! یکی از نوچه‌های مدیر، ساعت‌ها تحقیق کرد و تمام ساختمان و قفسه‌های پرسنل را گشت ولی چیزی پیدا نکرد. رئیس‌جمهوری اصرار می‌کرد که از همه بازجویی کنند. او که شاهد بازجویی‌ها بود، هیچ نشانه‌ای دال بر این‌که دفترچه دست آن‌ها باشد، ندید. بعد از آن‌که آخرین پرستار برای شهادت دادن احضار شد، از کوره در رفت. همان لحظه پزشک وارد اتاق شد و مرگ همسرش را به او اطلاع داد.

کاترین مورل دیگر نبود.

در آن لحظه آنری احساس می‌کرد مرده و در همان حال روحش وارد دالان خشک و سردی شد که هفته‌ها در آن‌جا باقی ماند.

در الیزه، از این فرصت که همه فکر می‌کردند «شوکه شده» استفاده کرد و خودش را از تدارکات مراسم خاکسپاری کنار کشید. در حالی‌که از این وضعیت خشنود بود، ریگو مراسم باشکوهی را در کلیسای نتردام پاریس برگزار کرد که همزمان از تلویزیون بزرگ جلوی ساختمان و تلویزیون‌های فرانسه پخش می‌شد.

گارد ملی با کلاه‌خودهایی درخشان و اسب‌هایی عصبی، تابوت را احاطه کرده بودند و نعش‌کشی که گل‌های رز سفید را به زمین می‌ریخت، حمل‌اش می‌کرد. در دروازه بزرگ، تابوت وارد شبستانی شد که هنرمندان مجسمه‌ساز، آن را حمل می‌کردند. کاردینال استنمتز[1] با ایمان فولادین و صدایی خشک مراسم عشای ربانی را انجام می‌داد. این مراسم بارها و بارها با صدای کرها، تک‌نوازی بهترین خواننده و وقفه‌های سمفونیک قطع می‌شد. رئیس‌جمهوری مورل به محراب دعوت شد و با عینک ساده‌ای که روی بینی داشت سخنرانی‌ای کرد که به‌نظر می‌رسید خودش نوشته بود ولی توسط بهترین استادان ادبیات در الیزه تصحیح شده بود و برای اولین‌بار هیچ‌کس از احساسات پرشور و هیجان‌های احساسی‌اش خرده نگرفت. خود آنری هم وقتی آخرین پاراگراف‌ها را می‌خواند، تحت‌تأثیر غم نگارنده و احساسات حاکم بر فضا قرار گرفت و در مقابل هزاران مهمان گریان، تلاشش برای متین و موقر بودن را پنهان نکرد. وقتی که دختر کر و لالشان با ایما و اشاره برای ادای احترام به مادرش جلو آمد، با این‌که کسی چیزی نفهمید ولی

1. Steinmetz

احساسات پرشورش همه را تحت‌تأثیر قرار داد. این اوج احساسات این مراسم بود، کودک خاموش در سکوت، تابوت را مخاطب قرار داد و ناگهان صدای تشویق‌ها به گوش رسید. آنری که کمی خجالت کشیده بود و سرش پایین بود، با خودش فکر می‌کرد که کاترین از این خودنمایی‌ها نفرت داشت.

چند ساعت بعد از آن‌که جسد همسرش در زیر خاک دفن شد، آنری به مشکلاتی فکر کرد که در انتظارش بود؛ افشای فریب‌کاری‌هایش، آبروریزی، تعقیب‌های قضایی و لغو انتخابش. با وجود این‌که سرویس مخفی را به تمام روزنامه‌ها فرستاده بود ولی تحقیقاتشان هیچ نتیجه‌ای دربرنداشت. حتی خانه‌ی دوستانش از جمله شارل عتیقه‌فروش یا دختر کم‌شنوایشان را هم گشته بودند ولی باز خبری از دفترچه نبود.

آنری به ریگو و ژنرال رینو نگفته بود که از مضمون مخرب این دست‌نوشته می‌ترسید. همچنین اختلافاتی را که با زنش در ماه‌های قبل از بیماری‌اش داشت از آن‌ها پنهان کرده بود. آن‌ها هم مثل میلیون‌ها نفر دیگر به «عشق مثال‌زدنی» که بین آن‌ها بود اعتقاد داشتند.

روزی ژنرال رینو از رئیس‌جمهوری اجازه‌ی حضور خواست.

آنری مشاورانش را از اتاق بیرون کرد و هیجان‌زده از او استقبال کرد.

ـ خوب ژنرال، دفترچه رو آوردید؟ بالاخره پیداش کردید؟

ـ نه آقای رئیس‌جمهوری، ولی ما محل اون رو پیدا کردیم، دفترچه توی کاناداست.

ـ اون‌جا چی‌کار می‌کنه؟

ـ به زودی قراره توی یه انتشارات چاپ بشه.

ـ چی؟

ـ من با کارشناسان حقوقی مشورت کردم. هیچ مشکلی وجود نداره و همه‌چیز قانونی است. دست‌نوشته به‌همراه نامه‌ای که خود خانم رئیس‌جمهوری مرحوم در حضور دفتردار امضا کرده بودند به پرستاری داده شده که از اون مراقبت می‌کرده و دفتردار روندی رو که باید طی شه مشخص و تأیید کرده بوده. به‌نظر می‌رسه که با چاپ این نوشته آخرین درخواست اون مرحوم انجام می‌شه.

ـ باید مخالفت کرد و ادعا کرد که جعلیه.

ـ غیرممکنه. چون این سند به‌صورت دست‌نوشته است و تمام پرسنل کلینیک هفته‌ها شاهد نوشته شدن اون بوده‌اند.

آنری سرش را میان دستانش گذاشت.

ـ فکر همه‌چیز رو کرده!

رینو فکر کرد که اشتباه شنیده: رئیس‌جمهوری شریف نمی‌توانست چنین چیزی در مورد همسر عزیزش بگوید. این ارتشی پیر سینه‌اش را صاف کرد، سرخ شد، و خجالت‌زده از این‌که اشتباه فهمیده بود در صندلی‌اش جابه‌جا شد.

ـ ممنون، رینو، ممنون. از ریگو بخواید که تحقیقات شما رو تأیید کنه. یعنی این‌که دیگه نمی‌تونیم توی... دخالت کنیم.

ـ آقای رئیس‌جمهوری، همین الان پیش اون می‌رم.

او بلند شد و سلام نظامی داد. دم در رئیس‌جمهوری صدایش کرد.

ـ رینو، اسم کتاب چیه؟

ـ *مردی که دوست داشتم.*

ـ *مردی که دوست داشتم؟*

ـ بله، چه عنوان زیبایی، این‌طور نیست، آقای رئیس‌جمهوری؟

آنری برای خلاصی از دست ژنرال به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد.

چه احمقی! *مردی که دوست داشتم*، عنوان زیبایی است؟ نه، این یک شهادت بود. بهتر بود عنوان *مردی که دوست داشتم و دیگر وجود ندارد* یا *مردی که دوست داشتم و کاملاً در اشتباه بودم* را می‌گذاشت. این عنوان کشنده بود، سم بود و این پیام روشن را به فرانسویان می‌داد: «مردی که شما دوست داشتید، اشتباه کرده است، مرد شریف و بزرگواری که می‌شناختید چیزی جز یک بی‌شرف نیست.» بله، بی‌پرده بگویم، مردی که شما را فریب داده است!

ـ ریگو.

در تلفن داد کشید. چند لحظه بعد ریگو نفس‌نفس‌زنان وارد اتاقش شد.

ـ ریگو برو به کانادا. هر کاری که لازمه بکن، یک نسخه از کتاب رو بخر، فتوکپی کن و هرچه سریع‌تر یه نسخه از کتاب رو برای من بیار. فوراً!

ریگو سی‌وشش ساعت بعد به روآسی[1] رسید و برای این‌که سریع‌تر به پاریس برسد، سوار موتور- تاکسی شد و بی‌معطلی به دفتر کار رئیس‌جمهوری رفت.

ـ بفرمایید آقا، نسخه‌ای از کتاب *مردی که دوست داشتم*.

ـ خب؟

ـ چی؟

ـ خوندیش؟

ـ من حق نداشتم، دستور نداشتم، شما نمی‌خواستید...

ـ ریگو من تو رو می‌شناسم! خوندیش! نه؟

ـ بله، آقای رئیس‌جمهوری.

---

1. Roissy

آنری سرش داد کشید:

ـ خب؟

ریگو سرخ شد. بینی‌اش به‌سمت راست و چپ رفت و با چرخاندن چشم‌هایش گفت:

ـ فوق‌العاده بود، آقا... تأثربرانگیز بود! زیباترین ابراز عشقی بود که تابه‌حال خونده بودم.

از جیبش دستمال بزرگ مچاله و خیسی را بیرون آورد.

ـ ببخشید، هنوز هم وقتی به فکرش می‌افتم، گریه‌م می‌گیره.

با صورتی سرخ، در حال فین کردن از اتاق بیرون رفت.

آنری، گیج، کنجکاو و نگران کتاب را برداشت و باز کرد.

«هر لحظه‌ای که می‌گذرد، از بودن در اتاقی که در انتظار پایان زندگی‌ام هستم، لذت می‌برم. از این‌که او را ملاقات کردم، قلبم سرشار و روحم شکرگزار است. مطمئناً خواهم مرد ولی اگر زنده مانده‌ام، کم زنده مانده‌ام و اگر خیلی زنده مانده‌ام به لطف او، آنری و تنها به‌لطف او بوده است.

گاهی از فکر این‌که دیگر نمی‌توانم به این کافه‌ی پاریسی بروم به خود می‌لرزم، جایی که دنبال سیگار می‌گشتم و از این میز پلاستیکی که او دنیایی با دوستان دانشجویش داشت دوری می‌کردم. به‌محض این‌که او را دیدم...»

آنری کتاب را تا آخر خواند. هنگام بستن کتاب مثل تمام کسانی که در آینده بعد از خواندن این داستان گریه خواهند کرد، شروع به گریه کرد، او کاملاً متحول شده بود. کاترین را دوباره پیدا کرده بود و دوباره عاشقش شده بود.

کاترین در آستانه‌ی مرگ با سرودن ترانه‌ی عاشقانه‌ی بی‌نظیری، مرد بی‌همتایش را ستوده بود، مردی که او را افسون، شیفته و پیوسته غافلگیرش می‌کرد؛ مرد شجاع، باهوش و باارادهای که کاترین همواره تحسین‌اش می‌کرد.

زندگی‌مان این‌گونه است، نوع نگاهمان آن را وحشتناک یا فوق‌العاده می‌کند و وقایع مشابه را می‌توان به‌صورت موفقیت‌ها یا مصیبت‌ها تعبیر کرد. اگر کاترین در دوران کدورت، عشقشان را مثل داستانی دروغی تعبیر می‌کرد ولی نظرش کاملاً در این ماه‌های اخیر که به‌شدت دنبال عشق واقعی بود، عوض شده بود.

سرنوشت‌ها مثل کتاب‌های مقدس‌اند و ما با خواندن به آن‌ها معنا می‌دهیم. کتاب بسته حرفی برای گفتن ندارد و تنها وقتی که باز می‌شود حرف می‌زند و زبانی که به‌کار می‌برد همان زبانی است که با انتظارات، تمایلات، آرزوها، نگرانی‌ها، خشونت‌ها و تشویق‌هایش درآمیخته است. حقایق مانند جملات کتاب‌اند که به‌خودی‌خود معنایی ندارند و معنا تنها چیزی است که به آن‌ها داده می‌شود. کاترین هم در عشق به آنری و هم در نفرت به او صادق بود. او هر بار، گذشته را براساس احساسی که در حال داشت می‌ساخت. اما در آستانه‌ی مرگ، دوباره عشق بر او حاکم شد، ازاین‌رو، رشته‌ی طلایی پنهانی که وقایع زندگی‌اش را به‌هم متصل می‌کرد تبدیل به رشته‌ی نوشتن و دست‌آخر عشق شده بود.

یک ماه بعد از چاپ موفق کتاب، پرستاری که محرم راز کاترین بود، تنها با رئیس‌جمهوری در کاخ الیزه ملاقات کرد. آنری خودش را مهربان نشان داد یا شاید آن‌قدر مهربان که پرستار از او خواست تا او را ببخشد. او تنها برای اجرای خواسته‌ی خانم مورل فریب‌اش داده بود و دفترچه‌ای را که دنبالش بود، به او نداده بود.

ـ آقا اگه می‌دانستید که چقدر شما رو می‌پرستید! اون صبح تا شب منتظر شما بود. اون فقط به‌خاطر شما زندگی می‌کرد. وقتی که فهمید زندگیش به آخر رسیده، فقط دوتا هدف داشت: این کتاب رو بنویسه و مانع انتخابات مجدد شما نشه. یکشنبه بعد از دیدن موفقیت شما توی تلویزیون گریه می‌کرد و می‌گفت: «خوبه، پیروز شد، حالا می‌تونم بمرم.» و چند ساعت بعد، به کما رفت. فقط یه عشق فرازمینی به او این امکان رو می‌داد تا مدت طولانی دووم بیاره.

انتخابات اخیر آنری مورل که گاهی توسط تحلیلگران سیاسی موردبحث قرار می‌گرفت ـ چطور می‌توانست طور دیگری باشد؟ـ فرصتی به همه، از جمله سرسخت‌ترین رقیب‌هایش داد تا این مرد را تحسین کنند.

نه‌تنها ارزشی بیش از یک همسر برایش قائل بود، بلکه شروع به ستایش همسر مرحومش کرد، ستایشی که بیشتر صادقانه بود تا پنهانی. عکس‌ها، تابلوها و پرتره‌های کاترین در تمام فضای شخصی رئیس‌جمهوری حتی در حمام هم دیده می‌شد. با پول خودش و حمایت چند هنرمند، مؤسسه‌ای به نام مؤسسه‌ی کاترین مورل بنا کرد و آن را به هنر معاصر، که عشق همسر مرحومش بود اهدا کرد تا جوانان هنرمند را از طریق کارهای هنری، سفرها و کمک‌هزینه به آن تشویق کنند. هم‌زمان با آن به‌نظر می‌رسید که رئیس‌جمهوری فرصتی پیدا کرده بود تا بالاخره کتاب‌هایی را که کاترین قبلاً به او توصیه کرده بود، بخواند. هر شب، تنها در سالن قدیمی‌شان می‌نشست و موسیقی‌ای را که کاترین عاشقش بود می‌گذاشت و با عطری که کاترین با آن فضا را معطر می‌کرد، غرق در این کتاب‌ها می‌شد. در میان این صفحات و در فراسوی مرگش به او ملحق می‌شد و سعی می‌کرد که با دنبال کردنش با او صحبت کند.

این وفاداری‌اش، روح‌های پاک را در ماورای مرزها تحت‌تأثیر قرار می‌داد.

احساساتی را نمی‌توان یافت که در آن تضاد همچون پارچه و آسترش وجود نداشته باشد؟ چه‌نوع عشقی از نفرت آزاد است؟ دستی که مهربان است، لحظه‌ای بعد خنجر به‌دست می‌گیرد. چه‌نوع عشقی از آینده بی‌خبر است؟ آیا می‌توان با انگیزه‌ای که پیوند می‌دهد و زندگی را پیش می‌برد، کسی را کشت؟ احساساتمان پایدار نیستند ولی مطابق با نوع تأثیرشان، مبهم، سیاه یا سفیدند و در میان تضادها و تفاوت‌ها می‌توانند بهترین یا بدترین باشند.

عشق در دالان‌های زمان گم شده است. او و کاترین، ابتدا همدیگر را دوست داشتند، بعد از یکدیگر متنفر شدند و خیلی دیر به ارزش یکدیگر پی بردند. یکی از آن‌ها وقتی دیگری متنفر بود، در آتش عشق می‌سوخت، با این‌حال مرگ، واقعیت و اشتباهات را از بین برده بود. به‌کمک خاطرات می‌توان اشتباهات را اصلاح کرد و از بین برد و همه‌چیز را از نو ساخت. از این پس، برای آنری هم عشق بود که صادقانه پیروز می‌شد.

رئیس‌جمهوری مورل پس از آن‌که از شرکت در سومین دوره‌ی انتخابات کنار کشید، بازنشسته شد و با گذشته‌اش ازدواج کرد. این مرد بزرگ تنها، آرام و خندان سال‌های باقی‌مانده‌ی عمرش را وقف نوشتن خاطراتش کرد. برای اولین بار، نوشته‌های رییس‌جمهوری، اگر به‌درستی جاه‌طلبی‌ها و فعالیت‌های سیاسی‌اش را بازگو می‌کرد، برای ادای احترام به کسی نوشته می‌شد که دلش برایش تنگ شده بود و از همه‌چیز بیشتر دوست‌اش داشت، و حالا این نوشته‌ها عنوان «عشق مثال‌زدنی» را می‌گرفت.

عادت کرده‌ام که یادداشت‌هایم را به چاپ دوم کتاب‌هایم اضافه کنم و می‌بینم که خوانندگان هم از محتوای آن لذت می‌برند. ولی برای اولین بار است که این صفحات را که شامل یادداشت‌هایم از کتاب حاضر است به چاپ اول این کتاب اضافه می‌کنم.

دیروز صبح فکری بسیار قوی و وسوسه‌انگیز به ذهنم رسید که چهل‌وهشت ساعت بدون هیچ مشکلی در خانه‌ی ذهنم ماند. نقشه‌هایم، برنامه‌هایم، و پرسش‌هایم را تغییر داد و بر آینده‌ام چیره شد. به‌نظرش من مثل شریکی بودم که از او تبعیت می‌کردم. بدتر از همه این‌که خانواده‌اش را هم با خود آورد.

درحالی‌که تنها به باز کردن درِ خانه اکتفا کردم، انتخاب دیگری نداشتم. باید می‌نوشتم.

این فکر چه بود؟ هیچ انسانی در جوانی از کمک به دیگران امتناع نمی‌کند، ولی قاتل پس از این کار، به وجود مخوفش پی می‌برد، از آن احساس پشیمانی می‌کند و کاملاً متحول می‌شود. بیست سال بعد، قربانی‌اش او را که فردی خوب و بخشنده شده، پیدا می‌کند، بااین‌وجود قربانی هم تغییر کرده است. درد و رنجش او را به فردی کینه‌توز، سنگ‌دل و عصبانی تبدیل کرده است... مسیر زندگی دو مرد

سرنوشتشان را تغییر داده است. قربانی تبدیل به جلاد و قاتل به انسان خوبی بدل شده است. رستگاری در مقابل عذاب الهی قرار می‌گیرد... چه اتفاقی خواهد افتاد؟

به‌محض این‌که شروع به نوشتن این فکر کردم، سروکله‌ی خواهرانش هم پیدا شد. موضوع تحول موجودات براساس انتخاب یا آسیب‌های روحی‌شان به من ایده‌ی نوشتن داستان دیگری را هم داد.

امشب از خوشحالی احساس خستگی نمی‌کنم.

فقط از یک چیز مطمئن‌ام، کتابی که به‌زودی متولد می‌شود.

* * *

برعکسِ چیزی که فکر می‌کردم، کتاب داستان کوتاه، یک کتاب واقعی با موضوع و ساختار است. هرچند داستان‌های کوتاه دارای آزادی عمل هستند و آن‌ها را جداگانه می‌خوانیم، ولی این داستان‌ها با من در یک پروژه‌ی سراسری سهیم هستند، پروژه‌ای که هم آغاز، هم وسط و هم پایان دارد.

فکر کتاب قبل از فکر داستان کوتاه به ذهنم آمد و در تصورم داستان‌های کوتاه را خلق کرد.

آیا *اودت معمولی*[1] و *رؤیاپرداز استاند*[2] را همین‌طور نوشته بودم؟

قصد نداشتم دسته‌گلی با گل‌های پژمرده درست کنم، بلکه دنبال گل‌هایی بودم که به دسته‌گلم بخورد.

---

1. Odette Toulemonde
2. La rêveuse d'Ostende

* * *

گاهی وقت‌ها پیش می‌آید که داستان‌های کوتاه را به‌خاطر واقعه‌ای، دلیلی یا یادبودی می‌نویسم. ولی این داستان‌های کوتاه به صورت برگه‌هایی جدا باقی می‌مانند. اگر روزی جمع‌شان کنم، آن‌ها را *داستان‌های کوتاه جمع‌آوری‌شده* نام‌گذاری می‌کنم تا این مجموعه را از داستان‌های کوتاهی که به‌صورت اثر نوشته شده‌اند، جدا کنم. این داستان‌های کوتاه فقط می‌توانند توی یک کتاب گنجانده شوند ولی یک کتاب را تشکیل نمی‌دهند.

* * *

«مسموم کننده»...

مثل همیشه، شخصیتی که پرداخته‌ی ذهنم است با وجودم درآمیخته و من به زنی پیر بدل شده‌ام ـ به این کارعادت دارم ـ قاتل سریالی روستا ـ کمتر به این نوع نوشتن عادت دارم... چطور نویسندگان رمان‌های جنایی می‌توانند زندگی طبیعی داشته باشند. من برای نزدیکانم نگران‌ام... از چند روز پیش، مثل قاتلم شده‌ام و هیچ رحمی ندارم و آدم‌ها را با افکارم می‌کشم و از این کارم لذت می‌برم. در آشپزخانه، به‌جای روغن یا سرکه، شیشه‌ی سم می‌بینم و وقتی به سُسم چاشنی اضافه می‌کنم در ذهنم رؤیاهای وحشتناکی می‌بینم. دیشب، از این‌که یک فریکاسه‌ی[1] قارچ را که اصلاً سمّی نبود سرو کردم، ناراحت بودم.

---

۱ Fricassée: راگو یا گوشت مرغ با خرگوش. م

این شخصیت، حتی وقتی نمی‌نویسم هم رهایم نمی‌کند، آزارم می‌دهد و گاهی به‌جای من صحبت می‌کند. این نقش نه‌تنها از من جدا نمی‌شود ـ مشکلی نیست ـ بلکه در ذهن و روحم هم نفوذ می‌کند و تمام چیزهایی را که به او شبیه است، در من جمع می‌کند. اگر شخصیتم بد است، بدذاتی‌ام را تحسین می‌کند.

هنگامی که رمان *بخشی از دیگری*[1] را که راجع‌به هیتلر بود می‌نوشتم، لرزشی مرا فراگرفته بود...

امشب، آن‌قدر آشفته بودم که برای آرامش خودم تصمیم گرفتم که زندگی‌نامه‌ی فرانسیس آسیزی[2] را شروع کنم...

یا زندگی‌نامه‌ی کاسانووا[3]؟

* * *

این داستان‌ها مسیرهای هستی را طی می‌کنند و از خود می‌پرسند که آیا این‌ها راه‌های آزادی‌اند یا جبرگرایی.

آیا ما آزادیم؟

پایداری یک سؤال بیشتر از جواب‌هایش است و بعد از تمام جواب‌ها هم باقی می‌ماند. چون تأیید کردن هرچند با اطمینان هم که باشد به‌نظرم وقیح، گستاخانه و احمقانه است.

---

1. La Part de l'autre

۲. Saint François d'Assise (۱۱۸۱-۱۲۲۶) از مشهورترین قدیسان مسیحی و از مقدس‌ترین شخصیت‌های عالم مسیحیت است و بنیان‌گذار فرقه فرانسیسکن‌ها است. او که در اواسط قرون وسطی می‌زیست، تأثیر عمیقی بر الهیات و فلسفه‌ی غرب گذاشت. م

۳. Giacomo Casanova (۱۷۲۵-۱۷۹۸) نویسنده‌ی قرن هجدهم میلادی اهل ایتالیا است. م

وقتی مشورت می‌کنیم، شک می‌کنیم و انتخاب می‌کنیم. احساس می‌کنیم که آزادیم. با این‌حال این احساس نوعی توهم نیست؟ آیا تصمیم گرفته‌شده در هر صورت نباید گرفته می‌شد؟ اگر مغز ما گزینه‌ای را مطرح می‌کند آیا برای مطرح کردن آن آماده نمی‌شود؟ فکر می‌کنیم که این کار را در کمال آزادی انجام داده در حالی‌که مجبور به انجامش شده...

فیلسوف‌ها یا قطب دکارت ــ آزادی وجود دارد ــ را انتخاب می‌کنند یا قطب اسپینوزا ـ آزادی وجود ندارد ـ را و با هم به مبارزه می‌پردازند بی‌آن‌که این مبارزه برنده‌ای داشته باشد. چرا؟ چون آن‌ها با بحث و گفت‌وگو و نه اسناد و مدارک با هم مبارزه می‌کنند. تئوری علیه تئوری. نتیجه این‌که فقط مشکل باقی می‌ماند.

اعتراف می‌کنم که مثل کانت و سارتر از طرف‌داران آزادی‌ام. چون احساس می‌کنم که در زندگی‌ام آزادی را تجربه کرده‌ام. به‌عبارت دیگر، نیاز دارم که آزادی را به‌خاطر دلایل اخلاقی باور داشته باشم. چون اگر انسان آزاد نباشد، نژاد و عدالتی نخواهد بود و دیگر هیچ مجازات و امتیازی وجود ندارد. آیا می‌توانیم یک سنگ قبر را شماتت کنیم؟ مجازات کنیم؟ نه.

با وجود این، به‌دلایل اخلاقی، نیاز به آزادی به این معنا نیست که آزادی وجود دارد. طلب آزادی باعث گسترش آزادی نمی‌شود.

این پرسش همچنان مطرح می شود.

طبیعت اصلی سرنوشت بشر به این صورت است که بیشتر با پرسش‌ها زندگی می‌کند تا پاسخ‌ها.

* * *

در ماه اکتبر، با کشتی به ایالات متحده‌ی امریکا و کانادای انگلیسی‌زبان سفر کردم تا ترجمه‌ی انگلیسی اولین مجموعه‌داستان کوتاهم، *اودت معمولی* را ارائه دهم که با جادوی ترجمه به
The Most Beautiful Book in the World
(*زیباترین کتاب جهان* تبدیل شده بود که بر اساس آخرین مجموعه از داستان‌های واقعی جمع آوری شده بود) و قطعاً ساده‌ترین عنوان در دنیا بود.

این کتاب مورداستقبال قرار گرفت. این یعنی فرانسویان درحال‌حاضر کتاب‌های خوبی دارند. چون استقبال از کتاب‌های فرانسوی محدودی که در این‌جا چاپ می‌شود نشان دهنده‌ی سالم بودن روابط بین‌المللی است. برایم جالب است وقتی می‌فهمم که تنها فرانسویان هستند که داستان را با فلسفه درمی‌آمیزند تا بتوانند با ظرافت و ژرف‌اندیشی راجع‌به موضوعات پیچیده صحبت کنند. امروز مرا تحسین می‌کنند ولی در گذشته مرا به‌خاطر این کار سرزنش کرده‌اند...

در این فستیوال‌های ادبی که بخش‌هایی از کتابم را می‌خوانم مجبورم از ترجمه‌ی امریکایی کتابم استفاده کنم، واکنش شنونده‌ها و خوانندگان خوشحال‌ام می‌کند. آن‌ها به کتاب‌فروشی کناری می‌روند و گاهی نسخه‌ای از کتاب‌های مرا تهیه می‌کنند و به من می‌گویند که عاشق جزئیاتی هستند که در کتاب‌هایم به‌کار می‌برم. با این‌حال جزئیات کمی در کتابم هست... ولی به‌واسطه‌ی همین جزئیات همه‌چیز را بیان می‌کنم. طبق یک روایت قدیمی فرانسوی: «تیغه» برای شمشیر یا «بادبان» برای قایق است. ما به این سینکدوک می‌گوییم — گفتن جزء برای بیان کل- این شیوه را گسترش می‌دهم و سینکدوک را در نمایشنامه‌نویسی و روایت هم به‌کار می‌برم.

در واقع، نابودی سینکدوک در دنیای آنگلوساکسون تعجب‌آور بود. چون در این‌جا کتاب‌های حجیمی نوشته می‌شوند که به جزئیات و توصیفات می‌پردازد و نتیجه‌اش یک کار عظیم مطالعاتی و جمع‌آوری مدارک است. در این کتاب‌ها، اطلاعات در صدها صفحه ارائه می‌شود.

به‌نظر من هنر یک نویسنده مثل هنر یک طراح است و مواردی را باید در نظر بگیرد: کادربندی‌اش باید درست باشد، باید بهترین زمان را برای گفتن انتخاب کند و همه‌چیز را با حداقل جملات بیان کند.

* * *

همیشه در امریکا... از دیدن و پیدا کردن کتاب‌ها و نویسنده‌هایی که نمی‌شناسم به‌وجد می‌آیم. به‌همراه آن‌ها در شب‌نشینی‌ها شرکت می‌کنم و با همدیگر دنیا را می‌سازیم و در مورد ادبیات فکر می‌کنیم. طوری‌که انگار بیست‌ساله هستیم... ادب و احترامی که برای دیگران قائل‌اند، مرا تحت‌تأثیر قرار می‌دهد و برایم الهام‌بخش است.

در یک تالار شلوغ، چند نویسنده پشت‌سر هم، نوشته‌هایشان را می‌خواندند. متن‌ها خوب بودند و آن‌ها را نویسندگان امریکایی و کانادایی خواندند.

احساس کسی را داشتم که غذای زیادی می‌خورد بی‌آن‌که سیر شود.

مطمئناً، هیچ خلاصه‌ای از این رمان‌ها به‌تنهایی کافی نیست چون آن‌ها تنها معرف بخشی از کتاب اصلی هستند. پس خیلی ساده بود که با یک داستان کوتاه کامل از سکو بالا بروم و بینندگان را خوشحال کنم.

فوق‌العاده‌ترین خصلت امریکایی‌ها، منصف بودنشان است. همکاران نویسنده‌ام از دور به موفقیت من حسادت می‌کردند ولی بااین‌حال صمیمانه به من تبریک گفتند.

آن‌جا به خودم گفتم که درسی گرفته‌ام...

* * *

در تورنتو[1] با یک منتقد ادبی صحبت می‌کنم. اطرافمان یک‌عالمه کتاب مختلف وجود داشت. رمان‌های بازاری که برای مردم معمولی نوشته شده بود، آثار ادبی، رمان‌های ستاره‌های ورزشی که به‌خاطر نوشتن مشهور نشده‌اند، بلکه می‌نویسند چون مشهورند. از دیدن آن‌ها حالت تهوعی به من دست داد که نمی‌توانستم پنهانش کنم.

از او می پرسم:

ـ برای انتخاب کردن و جدا کردن این کتاب‌ها چی‌کار می‌کنید؟

ـ مرده‌ها رو می‌شمارم.

ـ ببخشید؟

ـ مرده‌ها رو می‌شمارم. بیش از دو مرده، یک کتاب بازاری است. یک یا دو مرده، رمان ادبی است، اگر هیچ مرده‌ای نداشته باشد، رمانی برای بچه‌هاست.

* * *

«بازگشت»

---

1. Toronto

این داستان را وقتی دور از خانه هستم می‌نویسم، درست شبیه ملوان داستان هستم. در اتاق هتل‌های مختلف از غم دوری دوستان و بستگانم شکنجه می‌شوم. این داستان را در حالی‌که بی‌صبرانه منتظر دیدن دوباره‌شان هستم برای آن‌ها می‌نویسم تا پس از بازگشتم حدس بزنند که چقدر دلم برایشان تنگ شده و چقدر دوست‌شان دارم و چقدر دوست دارم که بیشتر و بهتر دوست‌شان داشته باشم.

کار شاق وقت‌گیر است و زمان تبدیل به جملاتی می‌شود که هرگز به یک اندازه نیستند.

اگر می‌توانستم زندگی‌ام را مانند یک داستان کوتاه بخوانم، شاید در این حالت مرد فوق‌العاده‌ای می‌شدم...

* * *

همیشه به وجود ونکوور شک داشتم.

این شهر که در غربِ غرب، در سوی دیگر قاره‌ی آمریکا قرار دارد که خودش هم در سوی دیگر اقیانوس است، برایم مثل یک مکان مبهم، خیالی و نظیر علامت بی‌نهایت ریاضی بود. به‌نظرم ونکوور مانند افق بود. افقی که نظیر تمام افق‌ها به‌جای آن‌که جلو بیاید عقب‌نشینی می‌کرد، شبیه خاور دور، خاور بی‌انتها.

خاور دور باز هم دورتر از باختر است، این رؤیا و اراده‌ی انسان‌ها است که وادارشان کرده تا امروز ماجراجویی و خطر کنند. تصورش هم برایم مشکل بود که این شهر، خیابان‌های واقعی، مردم واقعی، مغازه‌ها، تئاترها و روزنامه‌های محلی داشته باشد.

در شبه‌جزیره‌ی گراندویل هستم، محله‌ای با فرهنگ‌های مختلف. مقابل ساختمان‌های شیشه‌ای ایستاده‌ام که ابرها به‌سرعت از بالای آن‌ها می‌گذرند.

خیلی زود از این مکان خوشم می‌آید و خوانندگانش را با چهره‌های گوناگون که خودشان هم به‌نوبه‌ی خود کتاب‌هایی هستند، دوست دارم، چون همگی تداعی‌کننده‌ی یک رمان هستند و داستان ورودشان به این‌جا، داستان رنگ پوستشان ــ سرخ‌پوستی، آسیایی، اسکاندیناویایی، آلمانی و انگلیسی ــ و داستان زندگی‌ای را که دوباره بنا کرده‌اند، بیان می‌کنند.

آن‌قدر از ونکوور خوشم آمده است که می‌خواهم در داستان کوتاهم از آن نام ببرم و آن را زادگاه داستان «بازگشت» خواهم کرد.

* * *

بعد از بازگشت به اروپا، دو متن اولم را مرتب می‌کنم.

روز بعد، شخصی را دیدم که با خواندن داستان کوتاه قیافه‌اش توی هم رفت؛ انگار این داستان‌های کوتاه بیانگر تنبلی یا خستگی نویسنده‌اش بودند. به خودم گفتم که در فرانسه با وجود نویسندگانی مانند موپاسان[۱]، دوده[۲]، فلوبر[۳]، کولت[۴] یا مارسل اِمِه[۱]، به این هنر توجه کمی شده است.

---

۱. Maupassant: گی دوموپوسان (۱۸۹۳ـ۱۸۵۰) نویسنده‌ی فرانسوی. م

۲. Daudet: آلفونس دوده (۹۷۱۸ـ۴۰۱۸) از نویسندگان قرن نوزدهم فرانسه. م

۳. Flaubert: گوستاو فلوبر (۸۰۱۸ـ۲۱۱۸) یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان قرن نوزدهم فرانسه. م

۴. Colette: سیدونی گابریل کولت (۱۹۵۴ـ۱۸۷۳) از شاخص‌ترین نویسندگان فرانسوی قرن بیستم. م

آیا این یک رفتار خرده‌بورژوایی نیست که همیشه رمان را به داستان کوتاه ترجیح می‌دهیم؟ رفتاری که خانم و آقای فروماژ را وامی‌دارد تا به‌جای خریدن یک طرح، تابلوی نقاشی رنگ و روغن بخرند؟ «یک طرح خیلی کوچک است و از دور دیده نمی‌شود و انگار نیمه‌تمام است».

از خودم می‌پرسم که این امر بد سلیقه بودن مرفهین و ثروتمندان را نشان می‌دهد. آن‌ها نوشته‌ای پر از موضوع، فصل‌بندی، توصیف و دیالوگ می‌خواهند که قطر بالایی هم داشته باشد. اگر رمانی مرتبط به گذشته باشد، به اطلاعات تاریخی نیاز داریم و اگر مرتبط به زمان حال باشد، به مدارک روزنامه‌نگاری نیاز داریم. خلاصه، ما کاری شاق همراه با عرق‌ریزی، کیفیت بالا و به‌عبارتی، کاری را که به‌چشم بیاید دوست داریم: می‌خواهیم این اثر را به دوستانمان نشان دهیم و به آن‌ها ثابت کنیم که اجازه نداده‌ایم تا آن را هنرمند یا تاجری تاراج کند.

آقای فروماژ با دیدن یک کتاب هشتصدصفحه‌ای می‌گوید: «مطمئن‌ام نویسنده برای نوشتن این کتاب خیلی زحمت کشیده.»

شاید هم نه، فقط...

مطمئناً، نوشتن داستانی که نویسنده تنها به موضوع اصلی بپردازد، از به‌کار بردن حوادث و وقایع غیرضروری اجتناب کند و به‌جای توصیف از پیشنهاد استفاده کند، نوشته را کوتاه کند و تمام خودخواهی‌اش را کنار بگذارد، وقت‌گیر است و به ساعت‌ها تجزیه و تحلیل و نقد کردن نیاز دارد.

سرانجام، اگر خانم و آقای فروماژ به این نتیجه می‌رسند که «رمان نسبت‌به داستان کوتاه هنری‌تر است» به این خاطر است که رمان به‌نظرشان هنری باشکوه یا پرطمطراق است.

---

۱ Marcel Aymé (۱۹۶۷-۱۹۰۲) نویسنده‌ی فرانسوی. م

* * *

بعد از خواندن پاراگراف قبلی متوجه شدم که در دام مشاجره‌ی قلمی افتاده‌ام. تفکری دوگانه.

انگار مانند آن‌ها فکر می‌کنم و کسی را که خوب فکر نمی‌کند سرزنش می‌کنم، با دیگری مقایسه می‌کنم و به یکی بها می‌دهم و به دیگری اهمیتی نمی‌دهم. احمقانه است! فکر کردن یعنی پذیرفتن پیچیدگی، با وجود این، مشاجره‌ی قلمی خالی از فکر است، چون پیچیدگی را دو قسمت می‌کند.

خلاصه، من رمان را به اندازه‌ی داستان کوتاه دوست دارم ولی هر کدام را به دلایل خاص خودش.

در ایتالیا، به‌خاطر کتاب *رؤیاپرداز استاند* که دومین کتاب داستان کوتاهم بود، جایزه گرفتم. احساس می‌کنم منتقدان در این‌جا کاملاً متوجه کاری شده‌اند که سعی در انجامش دارم، چون *درس‌های امریکایی* ایتالو کالوینو را که در یکی از کتاب‌های دعایم آمده از حفظ می‌دانند. چون وقتی یک روشن‌فکر در پی ظرافت و سادگی باشد، آن‌ها شوکه نمی‌شوند، برعکس او را هم تشویق می‌کنند، چون می‌دانند این کار چقدر دشوار و مشکل است. آن‌ها سادگی و ساده‌انگاری را با زیبایی‌های زبان لاتین اشتباه نمی‌کنند.

ساده‌انگاری: بی‌خبری از پیچیدگی‌ها.

سادگی: مشکلات حل‌شده.

* * *

در ورُن[1] داستان زیبایی را شنیدم.

در نیمه‌ی اول قرن بیستم، باغبانی بود که از گورستانی که مقبره‌ی ژولیت در آن بود، مراقبت می‌کرد. گردشگرها برای دیدن آرامگاهش به این قبرستان می‌آمدند، تیره‌بختان در آن‌جا گریه می‌کردند. صحنه‌هایی که باغبان هر روز شاهد آن‌ها بود، تحت‌تأثیرش قرار می‌داد، ازاین‌رو، پرنده‌هایی را تربیت کرد که به دستورش روی شانه‌های روح‌های غمگین می‌نشستند و با نوکشان آن‌ها را یواشکی می‌بوسیدند. این موضوع کم‌کم کنجکاوی همه را برانگیخت و نامه‌هایی از سراسر دنیا به ژولیت ارسال می‌شد و از او نصیحت‌های عاشقانه درخواست می‌کردند.

باغبان عادت کرده بود که به آن‌ها با قلم زیبایش و امضای ژولیت جواب دهد.

وقتی که در سال‌های پنجاه مُرد، نامه‌ها همچنان به آدرس «ژولیت، ورن، ایتالیا» ارسال می‌شدند. برخی از اهالی ورن تصمیم گرفتند که این کار را همچنان ادامه دهند و آن‌ها کلوپ ژولیت‌ها را ایجاد کردند و گروهی متشکل از هفت زن، نامه‌هایی را خطاب به بدبختان و بی‌کسان می فرستادند.

دیشب، این هفت ژولیت امروزی را ملاقات کردم. گروهی متشکل از روشن‌فکران، روان‌شناسان، جامعه‌شناسان و وکلایی که با محکومان به مرگ تگزاس[2] یا با یک نگهبان فانوس دریایی در چین... مکاتبه می‌کنند.

ورن عجیبی که ایتالیایی‌ها ساخته‌اند و شکسپیر انگلیسی آن را مشهور کرد...

---

1. Vérone
2. Texas

* * *

مثل همیشه، دیگر زندگی نمی‌کنم، نوشتن بر من غلبه کرده و هر چیزی را که به آن مربوط نیست، به‌تعویق انداخته است. منزوی شده‌ام، و تنها به کاتبی تبدیل شده‌ام که افکار دیگران را می‌نویسد، دستی که فوراً خدمت می‌کند: شخصیت‌هایی که می‌خواهند وجود داشته باشند و داستانی که می‌خواهد کلماتش را پیدا کند.

انگار جشن‌های دسامبر را در خواب می‌گذرانم در جشن‌ها حضور دارم ولی ذهنم جای دیگری است. فکر و خیال به من فرصتی را می‌دهد تا با پدر و مادرم، خواهرم، شوهرخواهرم و خواهرزاده‌هایم باشم ولی به‌محض این‌که از اتاق بیرون می‌آیم، اثری که مشغول نوشتنش هستم، دوباره بر من چیره می‌شود.

گاهی به خودم می‌گویم که نوشتن، خانواده و دوستانم را دوست ندارد و مثل رفیق ناسازگاری مرا منزوی و از آن‌ها جدا می‌کند.

شاید به این‌خاطر است که نزدیکانم را در فرآیند نوشتن وارد می‌کنم. به آن‌ها و به کسانی که در آینده نوشته‌هایم را می‌خوانند فکر می‌کنم و سعی می‌کنم آن‌ها را غافلگیر و سرگرم کنم و روی چیزی که هرکس ممکن است در هر صفحه، تحسین یا رد کند شرط می‌بندم. آن‌ها را مانند خوانندگان بالقوه‌ی متنی که می‌نویسم وارد می‌کنم.

ولی به‌محض این‌که در کنارشان هستم، دیگر آن‌جا نیستم. وانمود می‌کنم که هستم و به یاد می‌آورم که آن‌ها هم آن‌جا هستند.

* * *

داستان کوتاه به‌شکل رمانی ساده و کوتاه است، رمانی که تنها به اصل مطلب خلاصه می‌شود.

این نوع ادبیات سخت‌گیر و پرتوقع به‌خاطر خیانت معذرت‌خواهی نمی‌کند.

اگر بتوانیم از رمان به‌عنوان یک انباری استفاده کنیم، این کار درخصوص داستان کوتاه غیرممکن است. باید فضایی را که به توصیف، دیالوگ و سکانس‌ها اختصاص می‌دهیم، اندازه‌گیری کنیم. کوچک‌ترین اشتباه معماری در آن دیده می‌شود. خودبینی‌ها هم همین‌طور.

بعضی اوقات فکر می‌کنم که داستان کوتاه باعث شکوفا شدن من می‌شود. چون من در وهله‌ی اول یک نمایشنامه‌نویس هستم.

از دوره‌ی چخوف، پیراندلو یا تنسی ویلیامز می‌دانیم که نمایشنامه‌نویس‌ها از داستان کوتاه خوششان می‌آید. چرا؟ داستان‌نویس احساس می‌کند که خواننده را اداره می‌کند، نظر او را با اولین جمله جلب می‌کند تا او تا آخرین جمله را بدون توقف بخواند. دقیقاً همان کاری که عادت کرده در تئاتر انجام دهد.

نمایشنامه‌نویس‌ها به این‌خاطر داستان کوتاه را دوست دارند چون احساس می‌کنند که داستان کوتاه آزادی‌اش را با خواننده از دست می‌دهد و او را تبدیل به بیننده‌ای می‌کند که دیگر نمی‌تواند خارج شود، به استثنای زمانی که صندلی‌اش را ترک می‌کند. داستان کوتاه این قدرت را به نویسنده می‌دهد، قدرت مدیریت زمان و خلق نمایش، انتظارات، حوادث شگفت‌انگیز و برانگیختن هیجانات، و سپس با ظرافت پرده را پایین می‌کشد.

درواقع، اختصارش او را در سطح موسیقی یا تئاتر قرار می‌دهد. هنر زمان. به‌عبارتی مدت خواندن ـ مثل مدت زمان گوش دادن یا دیدن نمایش است ـ و توسط خالقش کنترل می‌شود.

اختصار نوشته را جذاب می‌کند.

* * *

قطر صحیح کتاب چیزی است که به آن حساس‌ام و کمتر می‌شنوم که در موردش صحبت کنند. به‌عنوان یک خواننده فکر می‌کنم اکثر کتاب‌هایی که خوانده‌ام، قطر صحیحی ندارند. کتابی هست که سیصد صفحه دارد ولی موضوعش صد صفحه را می‌طلبد و کتابی هست که به صدوبیست صفحه خلاصه می‌شود درحالی‌که برای موضوعش پانصد صفحه پیشنهاد می‌شود. چرا نقد ادبی همچنان از نقد این معیار سر باز می‌زند؟ نقد، فقط به طولانی بودن اکتفا می‌کند، تنها وقتی که خیلی مشهود و علنی باشد.

ناهماهنگی آن‌قدر مشهود و عجیب است که در هنرهای دیگر، هماهنگی محتوا و فرم بسیار مهم است. در مجسمه‌سازی، شاید وقتی هنرمندی یک مجموعه بنا را در سنگ کوچکی یا یک قاصدک را در گرانیتی به ارتفاع شش متر بتراشد تعجب کنیم. در نقاشی هم متوجه رابطه‌ی بین کادر، ابعاد و موضوع می‌شویم. در موسیقی، گه‌گاه تشخیص می‌دهیم که این ابزار موسیقی برای چنین قطعه‌ی موسیقی ناکافی است. در ادبیات هرگز چنین چیزی وجود ندارد.

من معتقدم که هر داستان، حجم خاص خودش را دارد و فرمت نوشتاری خاصی می‌طلبد.

اکثر رمان‌ها ارزش چندانی ندارند. به‌عبارتی، بیشتر صفحات را پر می‌کنند تا به موضوع اصلی بپردازند.

وقتی انتشارات نیویورکز[1]، کتاب *موسیو ابراهیم و گل‌های قرآن* را در امریکا چاپ کرد، یکی از ویراستارها از من پرسید که آیا نمی‌توانستم این داستان هشتاد صفحه‌ای را دوباره بنویسم و آن را حداقل به سیصد صفحه برسانم و برای این کار سرنوشت خانم ابراهیم، والدین مومو[2]، پدربزرگ و مادربزرگش، هم‌کلاسی‌های مدرسه‌اش و... را توضیح دهم؟

* * *

«کنسرتویی به‌یاد یک فرشته»

من این داستان را از روی آهنگ آلبان برگ که برایم بسیار جذاب بود و احساسات باورنکردنی و افکار جدیدی را در من بیدار می‌کرد، نوشتم.

من هرگز دقت نکرده بودم که ما در چه سنی به آزادی فردی می‌رسیم. در بیست‌سالگی، ما نتیجه‌ی آموزشمان هستیم و در چهل‌سالگی نتیجه‌ی انتخابمان ـ تازه اگر انتخابی کرده باشیم.

مرد جوان تبدیل به بزرگ‌سالی می‌شود که همیشه در دوران کودکی آرزویش را می‌کرد. حال آن‌که مرد بالغ، کودکی جوانی خود است.

* * *

1. New-yorkaise
2. Momo

می‌توانیم تغییر بکنیم؟ و آیا به خواست خود تغییر می‌کنیم؟

من هنوز هم در بحبوحه‌ی این داستان‌ها، مشکل آزادی دارم...

از نظر طرف‌داران جبرگرایی روشن است که انسان تغییر نمی‌کند چون هیچ استقلال و آزادی ندارد. اگر فردی تغییر کند، تحت‌تأثیر نیروهای فشار جدید ـ تعلیم و تربیت اجتماعی ـ یا ضربه‌ی روحی بوده است. تنها در حالتی‌که یک دستگاه از درون آسیب ببیند و فرسوده شود، این فرسودگی را در ظاهرش هم نشان می‌دهد...

از نظر کسانی که به آزادی اعتقاد دارند، موضوع پیچیده می‌شود. آیا اختیار به‌تنهایی می‌تواند خلق‌وخو را تغییر دهد؟

بله، برای بعضی‌ها، این جاه‌طلبانی که اسمشان را «طرف‌داران قداست» می‌گذارم. آن‌ها چه یهودی باشند، چه بودایی و چه مسیحی و یا حتی مثل سارتر بی‌دین باشند که در کتاب *شیطان و خدا*، گوئتز[1] را به‌عنوان قهرمانی معرفی می‌کند که کاملاً از شرارت به‌سمت نیکی گرایش پیدا می‌کند، به‌عبارتی آن‌ها به‌قدرت کامل ما برای متحول شدن اعتقاد دارند.

نه، از نظر کسان دیگری نظیر خودم، که این محتاطان را «تعمیرکارها» می‌نامم، انسان تغییر نمی‌کند. او خودش را اصلاح می‌کند و از خلق‌وخویش طور دیگری استفاده می‌کند. مبرش را تغییر می‌دهد و آن را در خدمت ارزش‌های دیگر قرار می‌دهد. این‌گونه است که کریس، قهرمان «کنسرتویی به یاد یک فرشته»، رؤیای عالی بودن را تحت‌تأثیر مادری بدبخت و سرخورده، در رقابت می‌گنجاند. او بعد از قتلی که تقریباً مرتکب می‌شود، شوکه می‌شود، اما همچنان

---

1. Goetz

شخصیت ـ پرانرژی، تهاجمی و شیفته‌ی موفقیت ـ را حفظ می‌کند ولی آن را در خدمت خوبی قرار می‌دهد.

هرچند او درظاهر چیز دیگری را نشان می‌داد، ولی همان شخصیت را داشت. و به‌جای آن‌که تنها به خودش بیندیشد تصمیم می‌گیرد تا به دیگران هم بیندیشد و دیدگاه‌هایشان را درک کند.

* * *

قدرت اختیار.

بدون آن همگی تسلیم امیال خشونت‌گرایی خواهیم شد. آیا کسی هست که بعد از عصبانیت، ترس، خشم به‌سرعت تمایلی به زدن، حتی کشتن دیگری نداشته باشد؟

بعضی مواقع فکر می‌کنم که همه‌ی ما قاتل‌ایم. اکثر انسان‌ها، آن‌ها که بر خودشان کنترل دارند، قاتل‌های متفکرند و اقلیت قاتل‌ها واقعی‌اند.

* * *

مارگاریت یورسنار[1] می‌گفت: «ما تغییر نمی‌کنیم، بلکه عاقل‌تر می‌شویم». آندره ژید هم توصیه می‌کرد که باید مسیر زندگی را دنبال کرد، حتی اگر سربالایی برود.

---

۱. Marguerite Yourcenar: مارگریت یورسنار (۱۹۸۷ـ۱۹۳۰) رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، شاعر و پژوهشگر فرانسوی. م

وقتی اختیار با ذکاوت همراه شود انسان تبدیل به حیوانی معاشرتی می‌شود.

* * *

برونو[1] و یان[2]، انگار که «کنسرتویی به‌یاد یک فرشته» را کشف کرده باشند، هیجان‌زده به‌سوی من بر می‌گردند و می‌گویند که من یک داستان زیبای عشقی را نگاشته‌ام.

با تعجب می‌گویم، متوجه آن نشده بودم.

* * *

«عشق در الیزه»

موقع نوشتن این داستان شکست عشقی، حس می‌کردم مشغول نوشتن نمایشنامه هستم. آنری و کاترین شخصیت‌های قوی‌ای هستند و فوراً جذاب می‌شوند. با استادی ظاهر را نگاه می‌دارند و ماسک‌های مختلفی می‌گذارند. مثل همه‌ی کسانی که در کنترل خود موفق‌اند عادت کرده‌اند که احساساتشان را پنهان کنند، ولی از این سکوت رنج می‌کشند.

الیزه مکانی است که در آن دولت‌مردان از طرز تفکر مردم و انتقاداتشان در مورد خودشان می‌ترسند.

---

1. Bruno
2. Yan

مجبور شدم شروع داستان را چند بار بنویسم تا دیدگاهی درست و ساده پیدا کنم و بتوانم با زن تنهایی که احساس طردشدگی دارد هم‌دردی کنم.

* * *

کتاب را با داستان «عشق در الیزه» تمام می‌کنم چون این داستان موضوعاتی کلیدی را مطرح می‌کند: مثل آنری و کاترین، انسان‌هایی که در دالان‌های زمان گم شده‌اند و تقریباً هیچ‌وقت احساسات مشابه‌شان را احیا نمی‌کنند.

همین‌طور زن مسموم‌کننده و کشیش داستان، عشقی ناموفق دارند...

و وقتی بچه‌های گرگ ملوان هنوز کوچک هستند پدر بودنش را فراموش می‌کند. همین‌طور، کریس و اکسل خیلی که با هم فرق دارند و وقتی عوض می‌شوند بینشان فاصله می‌افتد...

شاید توضیحات به ما این امکان را می‌دهد تا آن‌چه را که از دست داده‌ایم بفهمیم، ولی چیزی را جبران نمی‌کند.

رستگاری ناشی از آگاهی اغلب دیر اتفاق می‌افتد. کار بد انجام می‌شود... اصلاح شدن، چیزی از آن‌چه مرتکب شده پاک نمی‌کند. دختران گرگ مکانیک کشتی باری، همیشه از کمبود محبت و توجه رنج خواهند کشید...

می‌توانم این کتاب را «تأخیرهای عشقی» بنامم.

* * *

ریتا، به‌صورت تمثال حضرت مریم، حامی ناامیدان، قدیس معجزه‌گر، همچون الماسی در این داستان‌ها می‌درخشد. این درخشش گاهی طعنه‌آمیز است، گاهی رهاکننده، گاهی احمقانه و گاهی پر از آرزو. حضور مداومش نیکی به‌همراه می‌آورد: چیزی که در یکی خوبی به‌نظر می‌رسد، باعث بدبختی دیگری می‌شود، چیزی که پل[1] از دست می‌دهد ، پیر[2] را نجات خواهد داد.

قدیس ریتا شیئی است که هیچ حرفی نمی‌زند ولی همه‌چیز از طریق همین شیء گفته می‌شود. این توضیحی نیست که باید من نویسنده آن را توضیح دهم، بلکه بیشتر گوشه‌وکنایه و برانگیختگی و هسته‌ی اسرارآمیزی است که باید خواننده را به فکر وادارد.

* * *

وقتی نوشتن یک کتاب به پایان می‌رسد، زندگی‌اش شروع می‌شود.

از امشب به بعد دیگر نویسنده‌ی این کتاب نیستم. خوانندگانش از این پس نویسندگانش خواهند بود.

ولتر می‌گفت که «بهترین کتاب‌ها کتاب‌هایی هستند که نیمی از آن‌ها با تخیل خواننده نوشته شوند.»

من با نظرش موافق‌ام ولی در ته قلبم همیشه می‌خواهم بگویم: «هرچقدر که خواننده استعداد داشته باشد...»

* * *

1. Paul
2. Pierre

توضیح: این مسأله آزارم نمی‌دهد که احتمالاً خواننده‌ای استعداد بیشتری از من داشته باشد. برعکس...

انتشارات افراز از **اریک‌امانوئل اشمیت** منتشر کرده است:

زمانی که یک اثر هنری بودم

(رمان)

مترجمان: فرامرز ویسی، آسیه حیدری شاهی‌سرایی

اولیس از بغداد

(رمان)

مترجم: پویان غفاری

سوموکاری که نمی‌توانست تنومند شود

(داستان بلند)

مترجم: پویان غفاری

پرنسس پابرهنه

(مجموعه داستان کوتاه)

مترجم:سعیده بوغیری

Concerto à la mémoire d'un ange

Éric-Emmanuel Schmitt

Traduit par Sharareh Shakeri

برنده‌ی جایزه‌ی گنکور ۲۰۱۰

... صدای کنسرتویی به یاد یک فرشته، خفیف و پنهانی از بلندگو به‌گوش می‌رسید. خاطره‌ی موسیقی، بیشتر از خود موسیقی، تداعی می‌شد. کریس مراقب بود تا صدا در اتاق زیرشیروانی‌اش زیاد نشود، چون در این خانه‌ی بزرگ چوبی که در کوهستان ساخته شده بود، صداها از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت؛ دوست نداشت یکی از نوجوانانی که از آن‌ها در ویلای سقراط مراقبت می‌شد، بیاید و به او پرخاش کند و از علاقه‌هایش ایراد بگیرد. نه این‌که خجالت بکشد، بلکه به این دلیل که این اثر متعلق به زندگی خصوصی‌اش بود و در آن با هیچ‌کس سهیم نمی‌شد...

داستان جهان-۷۷ مجموعه داستان-۳۰۰
ISBN 978-964-243-386-4
9 789642 433964
www.afrazbook.com